





کتاب حسن دل (عالمی و کجی سیک)  
 المعروف بقدرت انبیا و انبیا بنی هاشم  
 و علی بن ابی طالب و حسن بن علی بن ابی طالب  
 بنو هاشم و عثمان بن عفان بن عفان بن ابی طالب  
 کلمه تمیز نم آن مولانا محمد بن عثمان بن ابی طالب  
 المتوفی سنه اربعین و تسعماء فی شعبه اربعین  
 لیسیم حسن دل و نور علی ایضا کرا فط

۱۹۵۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب حسن دل  
 مؤلف قاضی نیش بوری (یکم کیبک)

موضوع

شماره اختصاصی ۷۷ (از کتب خطی) اهدائی

تعداد سرشماره مجله فیروز (تاسیر المرحله) و کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۴۴۴۲  
 ۵۲۰۵

خطی اهدائی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 ملی  
 ۷۷

کتاب حسن دل (عالمی و کجی سیک)  
 المعروف بقدرت انبیا و انبیا بنی هاشم  
 و علی بن ابی طالب و حسن بن علی بن ابی طالب  
 بنو هاشم و عثمان بن عفان بن عفان بن ابی طالب  
 کلمه تمیز نم آن مولانا محمد بن عثمان بن ابی طالب  
 المتوفی سنه اربعین و تسعماء فی شعبه اربعین  
 لیسیم حسن دل و نور علی ایضا کرا فط

۱۹۵۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب حسن دل  
 مؤلف قاضی نیش بوری (یکم کیبک)

موضوع

شماره اختصاصی ۷۷ (از کتب خطی) اهدائی

تعداد سرشماره مجله فیروز (تاسیر المرحله) و کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۴۴۴۲  
 ۵۲۰۵

خطی اهدائی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 ملی  
 ۷۷



کتاب حسن دل عارفان و ساجدین  
المعرفه بحسن دل و ساجدین  
و معنوا له بالحق حسن دل و ساجدین  
المعرفه بحسن دل و ساجدین  
و معنوا له بالحق حسن دل و ساجدین  
المعرفه بحسن دل و ساجدین  
و معنوا له بالحق حسن دل و ساجدین  
المعرفه بحسن دل و ساجدین  
و معنوا له بالحق حسن دل و ساجدین  
المعرفه بحسن دل و ساجدین  
و معنوا له بالحق حسن دل و ساجدین

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: حسن دِل  
مؤلف: قاضی نیش پوری (یحییٰ کیسب)  
موضوع: ...  
شماره اختصاصی: ۷۷ (از کتب خطی) (اهدایی)  
تیمار سر لشکر مجید بیروز (نایب المروا) و کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۴۴۱  
۵۲.۵

خطی اشدائی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

1989



نمونه خالق بسد و جهان را  
کر او بر ما زمین و آسمان را  
جهاندار و کریم و کار ساز را  
نوازشده است بکن فیضی  
زین را سر بسد و ازده  
فلک را بی ستون بایده  
حرار آفتاب و نه سار  
هر چه بگری ز مغناطیس  
همه فانی شود جز کجی مستی  
میشوگان نهانی شده آفت  
دل عشاق از خشنایان  
ببین کل نیستی که در باغ  
دل ببل جان کند ازاد و

در وصف راز دل سر طوطا  
ز عرش جانفزا آتش اغیر  
دل کو را بچینی از زوت  
فلک را روی در عرا غایت  
کو اکب را سزاران دیده باهر  
ولی عنصر به بین از شوق حیران  
عناصر را پی چسبیده  
دل مولود عنصر راست جوین  
در اجزای مولید پست پیدا  
به بین در پس سناطین و لوز  
صفای مکر با بین در کناش  
ز شمع کل نشان پروانه فز  
بر و سنا کر و از پس صحر سار  
جسبان پر چرخ دل نم سار  
که از حسی سحر را مست و جوت  
کز و اشراق نور حسن کت  
ز شوق جلوه پسین عناصر  
ز انجسم فیض حسن روح جویا  
به بین سحر طوطا بر کجی قدیم  
که هر خیزت سوی اصل بیان  
ز شوق مکر صد سور و غوغا  
دل پیکین آتش آتش افروز  
زده که در روی است آتش  
چو مینا سزاران آتش درد



ز قی بگر بریای غایت	چنانی خسر تو نور پدایت
ازین نورست در سر سوری	و زین جگرست در سر قطره پوری
ز نذر بدل جادی سنگ آفت	بشوق جوهر حسن نبات
بنای نیر نذر خاک ره سپر	که با حیوان شود چوپسته در غم
و بد جان بر زبان تیغ حیوان	که گاهی یابد از لبانی پل
بشوق حسن انسان از دل پاک	ملایک بین نهاده روی بر خاک
و دو عالم صید عشق آید	ز نفس پس از چشمی اند
بشت از خوبی و با تصور پست	رخش انسان چون حسن پست
ز لعل است کوثر خوار	قدراست طوبی سایه داری
پراش که ده دوزخ دل بر آتش	بوزا و منور و مرده چرخش
فلک بر خاک میکشد و شب بازو	که در خاک است ای کج و منور
نذر بر خاک رخ خورشید فلک	که شد مرآت خوبی و شر از خاک

ز صانع که روشنی داد کج	دلایل آفتاب صنع کامل
ز یون و زجاج چشم انسان	بهین شکست مهر و نور حزن
بهین از زلف و رخسار و منور	که او آورد و روز از شب از روز
شونگنار سر شیرین دانه	که او از پیچیدگی دانه
نمزد حسن بر نازک میانه	که او بر پیچیدگی دانه
الای قدس پیا ترا بده سجود	بطاعت سر پیچ از مهر سجود
تو بر شرف مستر تقدیم داری	که حسن احسن و تقویم داری
چنان بر تو که دند موجود	ترا از همه خود که دند موجود
همه اشیا منازل می شمارد	که در در کعبه حسن تو دارد
همه از مهر تو حیران شب و روز	ترا کوثره عشق و منور
بهستان شنیدم بر زمین	که در عشق بت افشاند ز جان
چو سوز دبت سوز دوشین	سوز دشت رویش بر زمین



شود سندی انجمنی آتش	که در دایه بابت زین آتش
دل کا زبوز و آتشی لیک	تو با من دلی آتشی لیک
بت بی جان خیز شد آتش آرد	ترا که در دایه جان آتشی آرد
هر حرفی که در لوح جهان است	ترا در عشق اوصد و آستان
هر بابت که زین منزل صد است	ترا در عشق آواز و آستان
حکیمان سالها که در تصنیف	نمودند زده و غافل و آستان
رسیده اند بیاقت نهادن	ترا با عشق زده و آستان
هر پندری که از راه اول	ترا در عشق از و شد نکته لعل
چو در سخن است از ختم رسد راه	نماند هیچ پروانه تا به نگاه

فیخت سیدالکلیک

جیب الله که حسن بود عالم	ز دایه کن اوست سببم
عجب بگری که تا جوهر چکانست	در او را سا که هر چه کانست

عجب در که پیشش است دایه	بسی کمتر ز دونه نط است دایه
بدو شد که سر آدم نکلی	که او در قیام آمد اول
سرافرازی که چه اول چه آخر	ز تشریف وجود او است فخر
که انجاست از وی دار و آغان	در آغازت بر وی ختم شد با
از و شد چشم بر راول جرات	چو طبع آورد بر خوان طاعت
بجشن ختم شد کار که دوم	که از ختم دعوت برنگ بر
یکی که علم شد عقل و جانرا	یتی که پدر بود و پسر جانرا
ز بس که کور آن دل شک بودند	بسکی که کور و دزدانش بود
در او را زان حال افزودنی	که در دانه غم لعل شد سنگ
چه عیب از زو بخون آلودنی	که از خورشید که در سنگ رکی
عین از خون او آمد خسته	کنزد و کور از پستی شکسته
حال روی و ناخن غیب	چو عکس انداخت در مات بی



ز عکس روی او ذرات الوان	طلسمی یافت ز خورشید زین
فزون شد عرش پای زلذات	که با نعلین او بر شمشاد است
بیاش پرت عرش که خجسته	کز دست بدست ساق بر یکپسته
ببلوچ سعاد که تخطوط	که آمد لوح را قرانش محفوظ
فلک شد چرخ زن در اخط	که دیدار مقدم او منج تابی
چو آینه بشن و دودنی	که و چرا و قلب کرد در وی
ز عکس روی از مرآت افلاک	که خورشید برین طلعت پاک
بخوانش قصه خوراند معاصر	که از روی دید بخت نان جابر
دو نیمه کرد از برش دل در	که از انکشت اشارت دید و قدر
مر از انکشت او تا یافد پشت	نذیر با فلک از خود یکپشت
بجز دیده دایم دشمن و دوست	که در انشقاق از ناخن او پست
زمین از خاک پایش روبراست	وز از واپس و جاز به کعبه کاست

نن

زمان از دولت او با امانت	که او چنبره از زمانت
بر اوج فقر خورشید است جوش	که خرق نور حق تر زه کوش
چو خورشیدی که برین سایه دار	ز فیضش بجز و کان سرایه دار
ز دور میم نام آن پستوده	لوائی حمد را مایه نو ده
سر آدم برای کب انوار	بزر آن لواما زده الخوار
نمال آن لواء سد میوه بسته	منور آدم در آب و گل شسته
ز نامه آن لواء عالیت شمش	چو مد زان بود در بر آسمانش
بر پس او شده ادریس علی	بجانب مضب او دیده علی
چو صبح از خط مهرش یافته است	کمان خنجرش که در چوخته است
فرود عمارت و صله در پست	که آفران از پی پوند در پست
شده لوح از شرف فراش دشت	بشپسته صحن فرس خجسته کشت
نمادش شتی در خشک بی آب	که نسبت ز ابل پیش و دروغا



خلیل الله آتش دید و کلاه	آب روی آن شمس بر افروز
بر عورت خازن آتش خوان کشید	کشیده از دو قوس ماه و خور و
بقراب انکه کیش است رایش	پسر را که دست بران در سوا
بنو چشم بیعتی بصیرت	که او سر پاک چشمتی را پیرت
ز فیض حسن یوسف یافته تاب	شده بر چاه دل در جوی چون آب
نخلش جان اسمعیل شادیت	که حق دین عظیم بدید و ادیت
ز اصلش آینه میوه فروع	دمیده آتش از دودی نی
کلیم از مکتب اولوح دارت	که چون کلک از عصایش دستار
شده در نسخ و کسر لوح آستان	که و الطورش ز درش اوده با
بنده آوازه دار و از آواز و	که مرغ بوستان مدحت و
چو دست او سپیل را خانیست	سلیما را بخت تمام شد قویست
کمی بنیل در یوز کشیده	که از آن نخل گرامت میوه چیده

عنان

چو همان تپش دیدی	سکینه قوس خورشید بر تپش
در ازل عین ساز و کلک را	که از لعلش کج در خون یک را
بشم رحمت از صبح ظهورش	تصور شام روشن کرد و نورش
جراغ آتش که بران فرو مرد	که با خورشید شمعیت درخورد
کل باغ خلیل آمد به دیدار	چگونه کلک نشاند آتش خار
ز نور استش دوزخ کزید	بوی چون آتش کبری پستیزد
کلنده برق نورش ز ابر احسان	ده و دوشرف کوی از ابرایان
ده و دوشرف نو چرخ از نو	ده و دوشرف نو که در کعبه بران
زنی و صفت ز حق طلبا و کس	بهر آن هم خدایت که در بین
بران دفر که از ظلم عطا پادشاه	ز خدا فرون عطا پادشاه
ز ابر چو دست ای بخت بد	درو و کشت مارا میرسد بس

منجلیات



خداوند ادلی چاره داریم	که اندر حسن عمل چاره داریم
دل ما که شده از حسن جزا دور	تو دل از حسن غفران ساز سرور
چو از دل حسن دینا دلی آگاه	بهر نفاقت دل با قوی پنا
دلی که حسن بریت نیت آتش	برحت ده دل از حسن المکش
بدینا دل بخت از حسن اعمال	بستی بخش جان از حسن احوال
چو دل نی برک حسن طاعت پاک	بخون که ده چو غنچه در دل پاک
ز حسن پرده پوشی ده دل بکن	حساب او که آنگاه یک نیک
چو سر با خوشه دار از کمال داریم	بدان تا تخم نیکی در بر آرم
میارا از حسن سر که شکر بکی	بروی زرد ما را کاه بر کپک
چو بر روی سراط آرم بر خمار	کشیده موی تیغ از تیر تیغ
مگر عنوت بهر باریست اینجا	بپوش پیرون برنج بخت
بوقت نامه خواندن چون ناول	تو که دی سرفروشت با نخل

نیز

بوست راست و بکوتب با	امید ما ز فو بر چپ میبارد
غم میزان آب است که دین	کند حد چشمه از دلمای کین
مکران باران غم را سنگ و یک	ز عنوت بر ترا زوی بکتر
چو بر چرخ عیان سر بکوی	به چرخ ز ما سر کین ای
ز نول جج شد زار	نسنا در کلو چرخ بکیار
چو بر چرخ از ما روی افوان	تو روی رحمت از ما بر بچان
چو نامه در غبارت چند غم	قلم در ماکش و انکار ختم

**سبب نظر کا**

دران موسم که گلزار جوان	طراوت داشت آفتاب کانی
نیم عطر را طیب صب بود	شیم عیش را عطر وفا بود
روان می داشت ایام شبام	بجوی جت و جور و زوایم
نظر هر جا که سروی با سواد	کبوی عشتبازی با سواد

نماد شوق روی لاله رویان	سدهی در هر چمن چون لاله رویان
شبی با من صیقلی مستین بود	که چون سحر و امم بر شمعین بود
شبی در شمع زده می نور دید	چو در عین سیاهی نور دید
میان جان ز منی زده و دان	نغمه ای بزرگان در میان
آه از در بشکر و شکایت	بشکر و شکایت در میان
برین کنتی چو گل حسرت بود	چو حسرت و زبانی ز کنت بود
کفید نطق از تو نام چسپه	نوع چون قملی زبان در کام چسپه
دلی پر که سر و پاکی داری	چرا چون بجزر آب پر ناک داری
مندان ز پیش خاک کلب کرت	مندان ز لب خاک تو دامن
برین ذرات وادی نوش	ز عین با جسد این چو نوش
می گویند ای کوی خاموش	نغمه بشنو زاده در کن گوش
که فاسم چو تو تازنده بودیم	بمیدان سخن تازنده بودیم

نماد

نماد شوق روی لاله رویان	چو بر بندی لاله رویان تازنده بود
شبی با من صیقلی مستین بود	که خواهد در دست خفت خاک بود
شبی در شمع زده می نور دید	زده و اسپه شمع چکیت بر باغ
میان جان ز منی زده و دان	ترا سر مایه واد و حشر
آه از در بشکر و شکایت	و سپاس و از سر شکایت
برین کنتی چو گل حسرت بود	بری باغ و شمع از چادر ساری
کفید نطق از تو نام چسپه	که بر دی و سخن ابل غریبی
دلی پر که سر و پاکی داری	ولی آه که تندی در میانیت
مندان ز پیش خاک کلب کرت	در آستان از اوج و قافیت
برین ذرات وادی نوش	که بر شمعیت و غزل آهنگداری
می گویند ای کوی خاموش	کشید و مغز منی از تنبیه
که فاسم چو تو تازنده بودیم	دوخته ماه از سپهر آفتاب



دل چند پاره را چن بکد و چون	بزم قلمهای کوسه چو نهد
رباع و سهر که در پستان	رباع صیای از باغ طایف
طرعیان که وقت نوروز	و افرازه مسای تو آورد
نمزد و ترک و یکپشت	نخن که چو دست آید خسته
چو نو باد است شیرین و خوش	اگر چو تیغ باشد سیه بر باد
براه و گشته پویشی عار ناری	تی که گشت فرغانه عاری
که در دم سپهر صیایان دایا	ای زین گشته دوران باد رویا
که چون می شستم خود در سوز	نذار مرغ صیای آن دم و دود
بود و خوشگانه را درین کن	ره اسرار پاکست چون موی
که یادم رو بر آه و دیار	مرای را درین ره نیست یا را
چو کو در نه نیند گشت و گویم	چه گویم من که از مهره که گویم
بزم صیدی مایشان زنجیر نشود	جوامد و ادکای چار بسبب

ناله

چو تیغ دشت اگر یک دهی دارد	بهر سوخته از خفیه سپاس
نخن را چو دانه در پست	روان آتش ز دیای خست
چو راه پیشه بر بند می یار	بر می کار ناید آب پدا
در آتیب پیر بگاردی روان	سلسل خیش می می گماند
بگردد و اسب جانانه و جوی	که از دین عیش میرسد جوی
بگش چون خنجر سپید چرخ	اگر برکت دستان از اسب
نواز ساز و چون نوروز بشنود	که روز نو خوشتر روزی نو
عیالی چون نو بگذرد	اگر که وی شمرده و دران
نوازد و اسپانی را ز عشق	که در پستان مرا کرده آفاق
ولی کس با شعی عشق ندان	کلا سر جان شیرین آید و با
ز دل سوختن آن شمع نماند	در اندر شسته بیاور از
نمی داشتیم عالی مقام	یکدیگر که از آنی حاصل نمی

بوی که دیده ملک آفرینش	بر روی سیخ خورشید پیش
فرای و آدم از پستانش	فرستادم به پستانش
ز زانو تا جگر پیراهنش	نهادم روی بر آینه محبت
زدم چون در طلق بر خیز	گر خشم طلق تو قیق را چید
بگوشه و در میان دایه	به دیم در گوشه از غایت
زاده آورده و در شکم رو	زاده آورده و خیش منی فو
به پستم و سانی و در کین	بوی برده دست به صورت چ
گلستانی نه در زو صبا بوی	پری روی نه در دستش بوی
بر قوی که از دلمای شاق	در آسنگ غزل گشت شاق
خیال انکیت مکرر و سانی	خیال انکیت مکرر و بیانی
کمی در ورق تو پیش تازه	بر قوی نهان به پیش تازه
بوی ابل صر است و افغانه	بجو رست ابل صر را غزانه

ایدم ست ز اهل محاسن	که جان بخشند و دل برکت آ
که جان بخشند و دل برکت آ	بجان بخشند طبع کج آدم با
بپوشند از سر زخم محبت	چو پوشش من که تو و سیمر مر
نهادم در جایی سی و ت	که عیب من سر کن ز غایت
کمی در پسته ام و سانی	برویش خشم و سانی
چو ز غایت در دولت گمان	در غایت سعادست غنای

**گلستان**

در آسنگ غزل گشت شاق	ازین مرد سانی گشت بر شاق
خیال انکیت مکرر و بیانی	بر و سپید نیل و سر و ارجمانی
بر قوی نهان به پیش تازه	سنا و در گردون عمل ناشی
بجو رست ابل صر را غزانه	بغروب عید نصرت داشت
	سران در پای او و سپهر سنا



زهر جگر و کفن بر بر روان	بغیر از حق و ان قهر روان
باین علم او را و او را که است	بگفت بر این علمی است
علاطون و برکت که بیانش	از طوطا و بی برکت است
مکرم او بود اهل کت و کورا	غیر بود سسر بر کورا
بها نزار مذکی از گمشدیش	سر از ایندگی از گمشدیش
کمی که خفین او پیکار بود	بگفت با علی و دیو بود
شرف او بود عین او می	سعاد او بود سی سعاد می
زهر کاهی که در ایام او بود	بجز کیک از زهره ام او بود
که ملک ملک او پند می بست	نسب را که هر روز می بست
ازین بخش بر کج بود حاصل	ولی بی برگه بود از سوز دل
چو بر دانه نیا از ولی هزار	فری آمد زهره از کجاست
یکی نرسید و او را در خاک	بر سرش زهره دل باطلی

بچه

بر آمد طهر از چرخه زمین	گر از فوایق میرت کشت کون
عجیب طهر از کجایکی جان	بجان بسته بود در آب میا
تو از این جان کجاست	که چون کل جانک از آب میا
چون که کجاست دیار و دیر	کجاست کجاست کجاست
کجاست که بر سر دل و دیر	بچشم سپهر چو دل و دیر
کجاست از این که زیر دست بود	چو کل بر دیو بود و کرد
عجب طهری که بود از آب میا	ب او شیر خوار با زبان
بطهری از این باغ دست می	کونستین جان می می
بیاورد و آما به عور از سر	که تا مرط است که در چرخ
چون در آب میا و کجاست	چو آسمان از این کجاست
تن چون نچو چندان شش	که هر کجاست شش در شش
چو سدر و سپهر من کجاست	چو مدی است آفرینان

گلک سوزن زخمی که در خون	گر چه صد آن مدتی ببار
سوی چید پیش رخ پندار جا	گر چه با پای آن سدا
زنگ صد آن بهر دانه است	که هر از صد که درون برنگ
نی توید آن سدا طرب	عایل در میان آرد و دم
گشت آبل و در پیش لاله	تسدر اندکان پیشه نام
برای خواب آن بوی خوش از آن	برسی شه دم و دم و دم
چو خطا لعل چرخ شینا	دل برام و جان زهر و کدایت
دوات و دو گلک تر بره	رستم بر من و زهر و کدایت
شاهزاده ای آن گلک فرزند	کله بر آسمان چون لاله افکند
برال آراشش آه زانو لاله	نهاد از راه و لعلی شینا
نشان طالعش است از نامه	بریکو اخری او شینا
ز حق در حق آن بهر شید خا	نظر ای سادات و بیبا

ز راه صد مالت و مال	و لعل اندوه و لعل جان
بسکه کز آن دوسته آه جان	سپه با که در چرخ پیلان
چو از سر زگره درون غیبت	بر دستش زهره سناکت
چو زور و زانوای نا	برین پشته بر که با چرخ
هرم با کشت تا هر چه در نا	بر و ده آن کل با سنا
چو آمد و چرخش عقل پریش	بر و ده و زهر و زهر پریش
چو ابراهیم زینت و من	نقدی داشت و زهر پریش
کلی بر دست غلی در خوش	دعای شین برادر چرخ
پسینه مار سپیدی که او	بزرگ ترش زگره و کدایت
چو آرد و از شمع جانش	چرخش از جان با علی
مفرح و گلشای و رسم	در بریا وقت شینا
ازان و نامه و سیکلی	به روزن بیکت از بیم



چو آن مرغ بستی باز آید  
 عشق توئی و خدایین می آید  
 نگردد ای دل چون در این عشق  
 گشتی دل از گشت بدین  
 چو از سر حاکمی زنده شود خوش  
 خدو حال پادشاه بدید  
 چو بر تو شمع و دلچسب آید

ایوی شد بوی بر آید  
 به ملکات کل چون پادشاه  
 که بید است کلکی از این عشق  
 گشتد دانه زهر جان شیرین  
 شست ساق زلف بر خنجر  
 که چار کار کن طبعش با خنجر  
 و او سرخ و نوبت است کلکی

سال شش از اسباب چنانست  
 سال شش و پنج است قاف  
 ذکا و ازانکه در سبب او  
 ایب علم الا حارستم  
 فرشته بر او زمی که قلمین  
 هم از سببش چنانست قابل  
 پرکت از لوح سپهرین  
 چو بر نه نقل بجد بر نه نیل  
 کند تا در بطن خویش نسیم  
 بر او ظاهرش از سبب در وقت  
 بیکافوری قلم بر قلم است  
 از دهر حرف چون از فیه مکرست

خون کوی گشتی بی ادبش	بر از صد روح خوانی کجاست
بر آن طوطی الله کوی گشتش	نه از اخلص روح و نه جان
مرآتیت کردان کردی گشت	ز بهان بودیش بیرون رفتن
هم گشتش بر آن نام کردی	بر رعد صله و خام کردی
چو مدبر و قوتیت و دود	ز خط طبع قرآن فطعد
روایتی سبب ضبط کردی	اوامیکه و اندر منت پرورد
نه از ترکیب نفس منطرد	ز ملک ملک و کرم و جود
ز گشتش صریحی که گشت	ز این مصلحت یا قوت ترست
بماند ز غم چش و آغوش	چو چرخ غمت و یار و دین
مرکب است کوی طوطی	داد آب حیوان در سیاه
در آن ترکیب الکس و رست	چو در قالب سودا روح پرور
چو غرض صرف و فصل داشت	نوشته زنده الی غی و غیب

در

در سپهر با عفت مرطوب	بلخین پائین شد متصل
شادان و از تمسیر جانین	صاحب حدیث او سارق
بر استخوانش نطق از سر	چو شمع و بر بی شعله
ز هر کان لاله و کرمی افلاک	بیات کوی بر و اندام
ازین چو کان و کون و اندام	موسساتم چو کان و کون
که و یک جسم زم کوی بار	شدی تازی و ارا از زنگاری
می کرد و بر سر آن کون	کجاست میدان و هر چو کان و کون
بر آن میدان و چو کان و کون	شدی تازی و ارا از زنگاری
بر چو کان و کون و دین	ز دی بر خاک سر و دین
بر کوی گشت آن چو کان و کون	سر کشته و خاک گشتی
بجای لای و چستی کاه و جان	چو راندی و کف و لای میدان
نه از مدبر و رشتن	فناوی سپهر چو کان و کون



ز کوه زنی چو باران غبار آید	بردم تیر صافی مدح آید
پرست او چو تپنده در خور آید	کف در جنبه شکست آید
ز جیح او که خانه گشت و شد	بنات از من مندر و قنای آید
کان شک او که زور بآید	ابلیز او به جان در شب آید
تانی او به وصلش که در آید	بر کوهش ز تان من خانه آید
کشیدی لایق را در خانه آید	چو در چنگل گشتی چنگل آید
و در آن رافع را آنچه و تا آید	نمودی چنگل با ترن خانه آید
عنا بشن عین شادی را آید	پی پو منشی جوی آید
شما رسم عتاب آن کوغال آید	نکته در کمان جسیع آید
چو جستی از نظر خطا آید	که بر نونش انبیا که آید
با فن مانی کلک شست آید	که در فن قلم که می آید
کنه آید آن کی خط آید	قلم بر فن نه کی شست آید

چو ای سر بر می تندی آید	برون تو قلم چون دست آید
از آن آشت او را تر آید	چو در فن و شست او را آید
برج خوش جو و اندر آید	عجب تری که تو شست آید
با یک کله جستی با چکان آید	خوش تری که یک آید
کشیدی فانیه ز بکیر آید	چو چکان جسیع را آید
اما او شست و شست آید	پرو می شست زانی آید
بر هر که خلاف از فضل آید	نقد کنی بر که با شست آید
شادی ز کیه جیب چله آید	عز جسیع از خط آید
که از وی جان نروم آید	دل آید با شست آید
کشیدی پر از از آید	که از دل شکافت آید
بشیر از لطف او آید	رو می و زمین آید
سپرد ششیر او آید	چو در دنیا شست آید

دستورالعملی و مقتضیات

55

گزین و در مشکل بود کاری  
 ز عدل مثل دهنه در استدل  
 چون از عدل آن غلبه برین شد  
 شد و استبداد با هم غلبه برین  
 یغان با هم باطن دوست بود  
 اگر خوفی قادی در میان  
 نمی چو آشیان که بر پیوست  
 نسیب عدل آن هر دو گوگاش  
 ز عدل شططام ملک نشانی  
 بعد از آسوی این باز از هر پنج  
 مران امی که در عدل و علم شد  
 حوای ذی جن برادر و حبیب  
 شدی منشین از آن سرکاری  
 میان خلق آن گشت حاصل  
 زمین برین او و هم نشین شد  
 ز دستان او چونان گوشت شد  
 که چنین خصم در گیسو پست بود  
 بپوشیدند از او پند جانان  
 بخون کار رسد با او رسیدی  
 رعیت در برین شد صبح بسیار  
 نهال راست دار و راستار  
 که گشای خرد شد از بی عدلیت  
 اسایش مغروران از خانه گم  
 گرفته اندو شد در دست سز

قطب من اوار چرخ وال  
 اعدایان قوی است و مرا فرزند  
 اسافلان قدم دار از روت  
 عطاشان پاشو آغوشان  
 صدمت چون گشت بام  
 دل از زمان مقل عدل پست  
 هزار که خلد بقوی تو دعا  
 سر آمد گیتی جای بلند  
 روان غلوت سرا عقل فرزند  
 چه بر دل گشت شایسته تر  
 وزیران نه دینان پیش شمش  
 دادم ز صدر دل و غلوت جان



روان بخش سواهی بر نورد	که کوتهی کند ظلمت از نور
مکن قنایا پدید بر خویش	نارود و آلوده می ده بدین
بنیسی خود ز میری زویری	ولی بر ملک نیسیخ و امیری
دست ملک بر ز امیر یار	بدش خلق را آموزد کار
رعیت درشت سر جزو نیست	حدیث کلکم را از جزو نیست
ز پیاو دل رچ در زیا	و بصف دل بد و دا، معانی
ز دام قن سوی عالم جان	سواشش آزار ساز آب جان

**مهرش در دلش نهاده**  
**جوان در دلت نهاده**

شی که خیر خورشید تابان	سیاهی شد ضعیف تابان
سپه پوشید از غم خضر افلاک	که شد آب حیات هر درنگ
شب از سوادنی خفیف شد مهر	مزاران چو شب رو سناخت بر مهر

نفسه بر دل ز طغیلت خاص	و نه بر سر صدر اهل انعام
تا جان در حق جان نیست اند	که مر آب جوان نیست اند
چو سیر و خضر برستان غریب	زبان آید آب جوان غایت
مهر آب جوان از انسان جود	خلق را آب جوان و میان
که در زبان خاک از یاد و فراموشی	نهاد ارجح آب است چنان
از آن آب آب دلی گمان	که حقین رحمت و آب حیات
کمی کان آب خمر و از خمر و دا	نهاد ایش را و غر جاد و دا
چو دل بشنید و صفت آب حیات	بهر دست و چرخش غلط
خبر پسید که آب خطا و دا	که این خاک دا و از خود آید
از آن است که این آب گشت	که این مرز باشد تا زود گشت
مرکز گانی چون عین پوشید	جای از آب حیات نیست نه خدای
بی چشم از یار آب گشت	نهاد کمی این آب گشت

بناغ موی زنده ایش	نورست که در مردم دید جان
چو را در ز رنگن خطا و دا	ولی او زنده نشانی خطا و دا
ز مغرب با شرق را با این	می چو در یک خطه العین
چو در نور دای و دوزن را	که بود او دید میان شهر بزا
شبی در پرداش الی شین و دا	چو شمش کور و ز بر سر افشا
کفت ای نظره چشم مرا نور	ز رویت زریگی چشم بدود
بی که دید و در سر سوادنی	ز سر و دید و از دم گشت
ز رویت چشم دارم مستحالی	ز لطف آور بروی کا دم
می بریم ز سوتی آب در بر	بناکم بر و کر ز آیم آور
نظر خون دید و از دنیا شیش	که میل آب دارد سر و فاش
نهاد و گشت و بر و در و دا	چو آب دید و قطره و دا
بر چند که چشمش کار میکرد	زمین را دید و خار میکرد

بر لب و کرا این چو رود	ولی سپهر خزان و کرا
حدیث آب را قوا و جارت	ولی و در زمین آب عارت
دل ز سر خب آن سو کای نو	آب نهاده چون سپهر و دا
چنان بر آب چو آب کاش	که شیت از آب گشت کرا
چنان گشت از خیال آب بی تا	که در و در غافش سپهر و دا
آبش رنگی زین و دا	چو آب از چشم مردم و دا
سپه پوشید چو آب حیات	که و آب سیاه و دا

  

مرا کفری که درین نظره بود	بر آن نظره این کفر بود
که در او چو سوسه پادشاه	بصدور در سینه با چشم او باز
بهرت و بهریت دید و در	سب ز کیمیا عیاشش نظر بود



چو می آید پیش از مشک که	بیا صد میل در داس بر میگردد
بهرین تاسام از حسد کار	چو تیغ بر می شد نیز در بار
زهر دوی که راه نرم نرفت	چو مشک کوشه گران گرم نرفت
ز منزل سپهر محبت نوری	ز سر شرب طلب بیکر و موری
بر سوی دوست چنان مری بک	لی آب روان سپرد بر خاک
چو تیغ بر می آید کوسپان	می برید آتش با چوبان

**نظم در وصف حاکم**

دعا صافی داین و یکیده	حصار می سپهر طاقی بر رخ نورد
که شش اصل و صد بی کار بود	ز دریا خفته قش جد بار بود
جهان در مسدودش خالی	مکنده بر نده قش کمر جان بود
درود بر او آید زبانی بر سنگ	نمودی تار و آینه زیند و سنگ
ز کوه بر جبال از هر جانب	نمودی آسمانی بر کواکب

نقش

۲۰

ز لطف نظر آن بیج و بار	ز لکنت نظر آن بیج و بار
ز شمشیر و دود آن چو آتش	ز شمشیر و دود آن چو آتش
چو آبش را چو کین بر شست	چو آبش را چو کین بر شست
حصار عاقبت ناست در	حصار عاقبت ناست در
چو آبی شرب را این قنایست	چو آبی شرب را این قنایست
بام نگیسند وی قنصل	بام نگیسند وی قنصل
بزرگ رخ از مسدود خاک	بزرگ رخ از مسدود خاک
چو سر و مشن که رفتند	چو سر و مشن که رفتند
چو تیغ بر می سپرد بر نیا	چو تیغ بر می سپرد بر نیا
درین کوشه حکم عقل ابریت	درین کوشه حکم عقل ابریت
جهان از هر عدشش نورد	جهان از هر عدشش نورد
چو زره که آید در پاشش	چو زره که آید در پاشش

نظم یکیت حیران طیار	نظم یکیت حیران طیار
تصیر که و عالی حسن عالی	تصیر که و عالی حسن عالی
نقش از پشت آید و آید	نقش از پشت آید و آید
نم در راحت و کمال	نم در راحت و کمال
که از نام آوران ناموس است	که از نام آوران ناموس است
بسی که دست پادشاه بر چرخ	بسی که دست پادشاه بر چرخ
صد افتاده در محراب الملک	صد افتاده در محراب الملک
ز غماری خاشاک عابد	ز غماری خاشاک عابد
چو تیغ از سر نهادن ترک دارد	چو تیغ از سر نهادن ترک دارد
ز کفش عالی در دار و کمر	ز کفش عالی در دار و کمر
سپاه و کوشی معرود	سپاه و کوشی معرود
بعین رحمت دارد و کاش	بعین رحمت دارد و کاش

نظم شد تا سماع نام نوب	چو رخان ملک در دام ناموس
بزم شیدا با زهر	روان شد در میان شمشیر
دلیلی دید بر غری و دانش	در سردار و راز عیب و عار
ز مری یکدیگر بری در میان	بر آتش سنگ ریزه و زور جان
ز غرور و دشمنی زمین	چو دیر ز دشمنان زمین
بنامش شمع و نورش آید	چو کعبه رکن بر یک با صفا بود
بکای مکنده و کج در وقت تنیم	نخاکش غایت با بند سیم
سرا از پای ساخته تر و آب سوس	شد القصر پای قصر ناموس
کشید و دیوانی کرد و	چو طاق ماه و شمع و سوزن
نشسته بود ناموس جانت	چو تیغ نیک نامی بر سینه
جبار را غوغا و دشمن گام	ز شاخ ملک بر عام و داور
نظر ناچون ز ابرویش در	ارون رفت زهر و چشم در

نقش

چو پیشش نهاده و آید	چو پیشش نهاده و آید
آیین و دست برید و جان	آیین و دست برید و جان
نم که غمندی و غم و	نم که غمندی و غم و
نم که غمندی و غم و	نم که غمندی و غم و
ساز و ساز و کایت	ساز و ساز و کایت
چو آیم و طلب و سنگ و سنگ	چو آیم و طلب و سنگ و سنگ
شش کتای طایت و	شش کتای طایت و
بیرون عالی آب سران	بیرون عالی آب سران
نم که غمندی و غم و	نم که غمندی و غم و
چو تیغ نیک نامی بر سینه	چو تیغ نیک نامی بر سینه
چو تیغ نیک نامی بر سینه	چو تیغ نیک نامی بر سینه
چو تیغ نیک نامی بر سینه	چو تیغ نیک نامی بر سینه
چو تیغ نیک نامی بر سینه	چو تیغ نیک نامی بر سینه



نور چشمش زینچ پستی	نور چشمش زینچ پستی
رازد از آب حیوان آب روت	رازد از آب حیوان آب روت
آب روی چون در شیشه می	آب روی چون در شیشه می
سوی را بر زنده بر که پای	سوی را بر زنده بر که پای
چو امک از آب روی است	چو امک از آب روی است
کی با زعفران عایت کام	کی با زعفران عایت کام
کوشای روی اگر پاکیزه	کوشای روی اگر پاکیزه
ناروی چون نسیم نام پناه	ناروی چون نسیم نام پناه
کوسه را بکین نامی بر آرد	کوسه را بکین نامی بر آرد
بو که گر بر ناسپ بر آرد	بو که گر بر ناسپ بر آرد
نور چشمش زینچ پستی	
نظر از آب روی است	نظر از آب روی است

در

ز آب دما که چو رنگ میوه	ز آب دما که چو رنگ میوه
نور چشمش زینچ پستی	نور چشمش زینچ پستی
چو سیاهی طره میوه شکلی	چو سیاهی طره میوه شکلی
کمر آتشین تیغ خود سید	کمر آتشین تیغ خود سید
زنی که با کمر میداشت مهر	زنی که با کمر میداشت مهر
چو با خاک کف رود نوشته	چو با خاک کف رود نوشته
جهانی بود پس کی گرفت	جهانی بود پس کی گرفت
کله رنج سپهر آسمان	کله رنج سپهر آسمان
زمره چشای آسمان رنگ	زمره چشای آسمان رنگ
نظر چشمش چون آبی در آن کو	نظر چشمش چون آبی در آن کو
کی سپید گشت عادت دیدن	کی سپید گشت عادت دیدن
اساس نبوی چون طاعت پاک	اساس نبوی چون طاعت پاک
قلم نام چون گل رنگ میوه	قلم نام چون گل رنگ میوه
چو خاک آتش زنده و ناله	چو خاک آتش زنده و ناله
که در چشمش آتش آسمان کی	که در چشمش آتش آسمان کی
کمر آتشین تیغ خود سید	کمر آتشین تیغ خود سید
سپید با کمر در جوی که دون	سپید با کمر در جوی که دون
به تیزی طره او که شسته	به تیزی طره او که شسته
وزان سره رنگ فرنگی گرفت	وزان سره رنگ فرنگی گرفت
نور سپهر از و این	نور سپهر از و این
کلی آب زمره رنگ میوه	کلی آب زمره رنگ میوه
زنی آبی زمره که اندوه	زنی آبی زمره که اندوه
بر آرد و میان سپید غار	بر آرد و میان سپید غار
که شسته طاعتش از غار افکار	که شسته طاعتش از غار افکار

چو علقه بر و زدن شسته	چو علقه بر و زدن شسته
وزان سره رنگ فرنگی گرفت	وزان سره رنگ فرنگی گرفت
نور سپهر از و این	نور سپهر از و این
کلی آب زمره رنگ میوه	کلی آب زمره رنگ میوه
زنی آبی زمره که اندوه	زنی آبی زمره که اندوه
بر آرد و میان سپید غار	بر آرد و میان سپید غار
که شسته طاعتش از غار افکار	که شسته طاعتش از غار افکار
چو علقه بر و زدن شسته	چو علقه بر و زدن شسته
وزان سره رنگ فرنگی گرفت	وزان سره رنگ فرنگی گرفت
نور سپهر از و این	نور سپهر از و این
کلی آب زمره رنگ میوه	کلی آب زمره رنگ میوه
زنی آبی زمره که اندوه	زنی آبی زمره که اندوه
بر آرد و میان سپید غار	بر آرد و میان سپید غار
که شسته طاعتش از غار افکار	که شسته طاعتش از غار افکار

در

نظر چشمش زینچ پستی	نظر چشمش زینچ پستی
رازد از آب حیوان آب روت	رازد از آب حیوان آب روت
آب روی چون در شیشه می	آب روی چون در شیشه می
سوی را بر زنده بر که پای	سوی را بر زنده بر که پای
چو امک از آب روی است	چو امک از آب روی است
کی با زعفران عایت کام	کی با زعفران عایت کام
کوشای روی اگر پاکیزه	کوشای روی اگر پاکیزه
ناروی چون نسیم نام پناه	ناروی چون نسیم نام پناه
کوسه را بکین نامی بر آرد	کوسه را بکین نامی بر آرد
بو که گر بر ناسپ بر آرد	بو که گر بر ناسپ بر آرد
نور چشمش زینچ پستی	
نظر از آب روی است	نظر از آب روی است
قلم نام چون گل رنگ میوه	قلم نام چون گل رنگ میوه
چو خاک آتش زنده و ناله	چو خاک آتش زنده و ناله
که در چشمش آتش آسمان کی	که در چشمش آتش آسمان کی
کمر آتشین تیغ خود سید	کمر آتشین تیغ خود سید
سپید با کمر در جوی که دون	سپید با کمر در جوی که دون
به تیزی طره او که شسته	به تیزی طره او که شسته
وزان سره رنگ فرنگی گرفت	وزان سره رنگ فرنگی گرفت
نور سپهر از و این	نور سپهر از و این
کلی آب زمره رنگ میوه	کلی آب زمره رنگ میوه
زنی آبی زمره که اندوه	زنی آبی زمره که اندوه
بر آرد و میان سپید غار	بر آرد و میان سپید غار
که شسته طاعتش از غار افکار	که شسته طاعتش از غار افکار







کشت ای بخت افراط است	از سینه بر کجا نه است
سینه ای که آب ز خاک می	بره از چشم هر دم سال
چنین آبی که در میان باشد	ز پیرایه خود در جانش است
و دلم از حقیقت خاک نا آید	حد زین پیش آینه که کجاست
بر روی آب این چهره است	تلی سر چهره از خود من است
از این آب است هر کس را که است	و هر بر سرش خود زنده است
که از آب حیات زنده شود	بدون خود آب و گل ای در است
فدای آب میون از در است	که جگر سرخ بر آبش جاست
فلک را ز در آتش جاست	که در و در و آب یک جاست
از این آب ارشاد از در بود	بر شش ز ناسر و سر بود
ولی زین آب که در آید و بود	که باشد در آتش آب بود
نظر از آب میون آبی است	نخاست پیش از آن آبی است

نقدی

نمودن حق مستخرج است	بنا که افراط پیشش چو آبی
کشت ای آفتاب طلع جاد	ز نورش نه در روز آبی
بنا لا مضرب والا تو دارا	بره و پستی بر علیا تو دارا
چو نمودی آب دی را	دی با حین غرضه ما
تو داری تسلی خاطر و بسا	من دل تشنه را با آب کجاست
بر آتشش آب چون آبی است	روان و که خودم شانی

**خبر از غایت نظر از این آب**

چو مست ز نظر جاد طلب	دارش آتش مزاد اطلال
کشته شدن غرضه از نظر	چنین کشت این کجاست اطلال
که انصاف مغرب باو شاست	که در روز خورشید جاست
خود من آن با شش شاست	بعد غرضش جانی بر جاست
مرا که در این چون سیدان	پری و آبی او را بسجاست

چو که سرخ است و آب است	چو که سرخ است و آب است
بر تیش چون خود آسان است	بر تیش چون خود آسان است
بسی سپهر خانی کشت چو	بسی سپهر خانی کشت چو
بدون آورد که سر سبز است	بدون آورد که سر سبز است
که آتش را ز آبش که شاد	که آتش را ز آبش که شاد
که چو کجا کشت از سر و زرد	که چو کجا کشت از سر و زرد
که در دانه را جسته برود	که در دانه را جسته برود
که در جبهان میل آتش شاد	که در جبهان میل آتش شاد
فغان سوز که در آتش شاد	فغان سوز که در آتش شاد
برندی عالمی فلکش از دشت	برندی عالمی فلکش از دشت
سپردارند در عشق از سپاس	سپردارند در عشق از سپاس
که صد چو آب میون در دشت	که صد چو آب میون در دشت

نقدی

**صفحه شانزدهم**

پری روی که جان او را آید	چو که سرخ است و آب است
من چو که در دشت کجاست	بر تیش چون خود آسان است
نمودن حق مستخرج است	بنا که افراط پیشش چو آبی
چو نمودی آب دی را	دی با حین غرضه ما
تو داری تسلی خاطر و بسا	من دل تشنه را با آب کجاست
بر آتشش آب چون آبی است	روان و که خودم شانی











کمن دیوانگی منای چشم  
 رنیش گشت ای واکنگه برابر  
 چه بارت در براندر پیش  
 چه بودت از من باز آرد است  
 نظر کشا جگر دمی غریبم  
 چنان علم طالع دارم از بر  
 دراکسیم جان نیست است  
 آب دیده در رخسار چون در  
 خط کاین که سپهر است  
 لبش چون که خندان کشانند  
 نظار که داسارت کشا شد  
 زرافشان که درش کفت ای کجاست

<p>چون ز ما ابرویت سادمان کن          من از کنک انطسج منم من          بسپازی بود عهد درت          و گر نیم بریزد روی زردم          بسوزم ز نسبی باز بسپازم          که باشد از دم کربت تمام          شوی دیو به قهرم چو آبیک          بزرگ داری چو زینت          سپاه و پادشاه شایک          که بی کشتی گشته به تهرین</p>	<p>دین گداز چو در کان کج کن          چون ده عین مارانور یک چند          اگر از بهر زربان تخت          ز نیم آب رویت عهد کردم          پوششی که داری در کانم          چو ز کاسی بود از غم فکاس          و گر چو خود داری پیشین          بکار دهم سرکاری چو زین          چو روز از سر استی از میان          تر از از زبان گویاست بکن</p>
---	--

چو از چشم قوت زارغانا و  
 شد را سست که از صبر خفته  
 چه بدو چون کارشش از دست  
 رقیب از عدا و چون مردی در  
 جانان در دست خاند که گوش  
 بیخاقلی نیست در توش آرد  
 نظر کن که ای گمان مانی  
 کن بر آب تدیری که روانی  
 خط کت ای طبلت انتقام  
 چه کردی که صد کوز است  
 از آن عمر چون گل است بر دست  
 از آن برگم که او شود آب

از آن که هر که کاشن و بخت  
 اگر با من شود می تو سهر  
 رقیب هر چه بشیند نظر دار  
 جوی نذر یزید بارش چنان گشت  
 بجای آن کشیدن اندیش گشت  
 هم نمرود آتش را شمشیر گشت  
 بخت ای من رفیق بر داریست  
 بر رای که رانی سپه در گم  
 حکم بارت روانی که خدایش  
 توان جیتی بجای و در جزین  
 مرا که از تو بهی سبب رایت  
 طردان هر که بارت و جباریت



زیر پستان دیوانی است	چو برق از دودمان بر می
مهرش برین سبزه دوان	روی ندی گشت برین
و سر و سینه و دست	تا روی در عجب و راحه
کافی راه جوی گرفت	لنگی و خال آجری گرفت
چو عسری پستی و بالا	برج قلعه قامت رسید
<p>درین شهر و دیار و دیار</p>	
چو جنت برکات سر	کلی پستان عالی و عیب
کعبه ای که بر جنت است	خط طوی رسم در دوش
از دهر کوشت بستان سرا	وز دهر پشته و ستان سرا
مزار از سر و ستان مزار کرد	مزاران قصه را در باز کرد
در خفاش اصولی گرفت	ساج از راه بالا گرفت
نیایش چو پست میاز	کشید و بلیه در چشم حرا

بلی

میان باغ قهری بر کشیده	که از خورشید بر جبهه کشیده
کلی کد سپه از سر قامت	بنداز که در شش است قامت
چو زو قامت ملای چه داد	صد اور عالم بالا افتاد
ستام قامت عالی بکان بود	چو کعبه قبله جای را پستان
از ان که نظر چون قامت نظر	بزد و لیک و کنت اند کعبه
بکیمت زو جدم که پیر سران	چو اسک خوش شاد بر خاک غلظ
در تیش کنت جانی قامت این	نمازی دارنیت با نشین
درین خواب و بخت کمال	با در طاعتش عاقبت
لطیف خوش خدای زلفی	میان نازکان بالا نشینی
من هر کله نشی نازک میاست	بالا انیز و آشوب جاست
دو تا از سم دل پر تاب عیا	در آمد و هر قامت کان از
مقام خوش هوا و دیر و مندا	سرای عله از نو یک خانه بالا

ز ساق و سینه و سینه	که ساق و سینه و سینه
بالا نشی و سینه	بجین پستی یا زو سپه لوانی
قبا پستی که از خار چالاک	بشو فی حیب جاننا میز دای
بیر اندازی و قامتش دیدی	نه کنک از سم چون بکان دوی
چو پستی نشی شمع خاور	چو کله ششی گشتی و دهر
ز مطبوعی شکل بی تاش	ز لطف صورت با عده اش
بخدمت از میان جانفشانی	میان چون خا بر بستی گلگانی
نظر کان و قامت و نظر کرد	بودی و سلام و سحر آورد
رقتب دیوار چون دید قامت	سلاش کرد و از راه ملات
کنت ای ترمان کشور عشق	کنسان سپاه صد عشق
یکه قلعه زور آرد	نسک قلعه زو آشتی
پراشد عدم این دیوانه	که در خوارش کدشتان

بلی

رقتب کنت ای شمع دایم	ساق آردم کبی تو ز دایم
هر اورد از توین بر تو گشت	زاج اهدا است و کشت
زنده و دایم کی قبا دایم	که پایدی و اکتفا دایم
در این شهر و دیار و دیار	که از اقامت کنت با نشینی
زیر و دهر و دهر و دهر	چون الکر از ایشین دایم
بجین خنجر و سینه دایم	تو کوی دست مرکب از کار دایم
مقامی من برای طبع خور	کمی خور و ساز و کلام دایم
وان تا بر سر کس با بر کس	کد بر سطح من و دایم
چو سودای جلم و دیر و دیر	بکنت کرد و دایم
از ان یک با نام را پاست	دلی بکشت نام دایم
طیب دین کون در جنت دایم	چو آبستان بر دایم
بوی و چو باد صبح چار	سک دایم و دایم







چو فاست نظر صدق جانان	چو شمع آتش از نور جانان
بر او شمع غلت و شمع گشت	بلا لاجرم و نه اندک گشت
بگفت ای چمن حجاب جبر	کشید و غم ز خورشید بود
ز سر و زانند چون برگ گشت	ای لکن در راه درازت
پری جسته که بر دیو کرد	پس پکار دیوانه بود
بستی است این که گشت و گشت	که گشت آید بخت آن را
چو غل سر و آید پاست	کیم آید آواز در پاست

خواجه نصیر الدین طوسی

غلامی داشت قامت ساقی	بنی از گشتی ز پاست
پس در خدمت شریف و بار	پس دای نو در پاست
قدم و سری که صفای پای بود	بعد از در و شمع پای بود
پس پویان آن سر و چرخ	زوی زانوی چرخ آید

طلب که آن کجا سیر را	پس سیر و سیر طری
بهری در تمام خورشید	بهری که زنی پیش آورد
نظر آن که شب و شب	نور ز جام عشرت ساق
خویش و عطلت چشم گشت	پیش و عطلت چشم گشت
نظری بخت و بی دید	نظر کوی که غایت بود
چرا و بی نظر سر و زین	پیش و عطلت چشم گشت
بخت ز جای سپهر و بخت	بخت آن که دایره پاست
برادر و زور و شمع گشت	نور آن که زور و شمع گشت

خواجه نصیر الدین طوسی

نظر او را که قامت در و شمع	نظر او را که قامت در و شمع
بخت آن که زور و شمع گشت	بخت آن که زور و شمع گشت

زعت آید پیشی گشت و ی	چو آید پیشی گشت و ی
ز سر و زانند چون برگ گشت	بلا لاجرم و نه اندک گشت
چو که در راه و دیدی گشت	کشید و غم ز خورشید بود
بگشت ای چمن حجاب جبر	بلا لاجرم و نه اندک گشت
ز سر و زانند چون برگ گشت	بلا لاجرم و نه اندک گشت
پری جسته که بر دیو کرد	پس پکار دیوانه بود
بستی است این که گشت و گشت	که گشت آید بخت آن را
چو غل سر و آید پاست	کیم آید آواز در پاست

خواجه نصیر الدین طوسی

نظر او را که قامت در و شمع	نظر او را که قامت در و شمع
بخت آن که زور و شمع گشت	بخت آن که زور و شمع گشت

نظر او را که قامت در و شمع	نظر او را که قامت در و شمع
بخت آن که زور و شمع گشت	بخت آن که زور و شمع گشت

خواجه نصیر الدین طوسی

نظر او را که قامت در و شمع	نظر او را که قامت در و شمع
بخت آن که زور و شمع گشت	بخت آن که زور و شمع گشت



چو در دیار باغ است آن یک کج	نات از گسترش خود بی ایام
نمودی آن طلب شاکوی	نمودی در دهن ز سبج چیا
نظر در دین چنین غائب	بی شد چو چشم تو میشد
ز میرت چوین ستور پای دکل	می جفا شد سر صدر زنده و دل
زاد و شغل غم در حبس کار	دوان مالد چو لاله بازار آن کار

**دانه که در دیار باغ است آن یک کج**

چو در طرف میان باغ گردد	ز صدر ما بوی یک گردد
کف آتش است آن کجا	ز کجا شب بگرد و لعل و شعله
بهر آن که ناپسته است	که باطل گردد چو خورشید
بوی باغ ز نوره بوی	از ده آویخت گوی بوی
ز زب بود آن کرد و کیم	که می داشت چو چشم جان
که شستن آن که آسان نمید	ز لاله راه را سپ مان نمید

مذکر

۴۰

چو در دیار باغ است آن یک کج	کودن که گشت در سببش
نمودی آن طلب شاکوی	سبب بر سپید از روی باغ
نظر در دین چنین غائب	بیا که در دین و زور گشت
ز میرت چوین ستور پای دکل	اگر گوشت اگر می گشت
زاد و شغل غم در حبس کار	چو می و میان لاله و آزار
چو در طرف میان باغ گردد	که بر جان بین که باریت بون
کف آتش است آن کجا	نه کم که نه چاری بر سبج
بهر آن که ناپسته است	می شد زان که گشت و باغ
بوی باغ ز نوره بوی	بر آمد سپیدی از نوره باغ

**دانه که در دیار باغ است آن یک کج**

چو در طرف میان باغ گردد	ز صدر ما بوی یک گردد
کف آتش است آن کجا	ز کجا شب بگرد و لعل و شعله
بهر آن که ناپسته است	که باطل گردد چو خورشید
بوی باغ ز نوره بوی	از ده آویخت گوی بوی
ز زب بود آن کرد و کیم	که می داشت چو چشم جان
که شستن آن که آسان نمید	ز لاله راه را سپ مان نمید

مذکر

چو در دیار باغ است آن یک کج	ز من سنان میری و دوا
نمودی آن طلب شاکوی	که اندازد و کان و باغ
نظر در دین چنین غائب	بیا که در دین و زور گشت
ز میرت چوین ستور پای دکل	اگر گوشت اگر می گشت
زاد و شغل غم در حبس کار	چو می و میان لاله و آزار

**دانه که در دیار باغ است آن یک کج**

چو در طرف میان باغ گردد	ز صدر ما بوی یک گردد
کف آتش است آن کجا	ز کجا شب بگرد و لعل و شعله
بهر آن که ناپسته است	که باطل گردد چو خورشید
بوی باغ ز نوره بوی	از ده آویخت گوی بوی
ز زب بود آن کرد و کیم	که می داشت چو چشم جان
که شستن آن که آسان نمید	ز لاله راه را سپ مان نمید

مذکر

چو در دیار باغ است آن یک کج	چو در طرف میان باغ گردد
نمودی آن طلب شاکوی	کف آتش است آن کجا
نظر در دین چنین غائب	بهر آن که ناپسته است
ز میرت چوین ستور پای دکل	بوی باغ ز نوره بوی
زاد و شغل غم در حبس کار	ز زب بود آن کرد و کیم

**دانه که در دیار باغ است آن یک کج**

چو در طرف میان باغ گردد	ز صدر ما بوی یک گردد
کف آتش است آن کجا	ز کجا شب بگرد و لعل و شعله
بهر آن که ناپسته است	که باطل گردد چو خورشید
بوی باغ ز نوره بوی	از ده آویخت گوی بوی
ز زب بود آن کرد و کیم	که می داشت چو چشم جان
که شستن آن که آسان نمید	ز لاله راه را سپ مان نمید







نظر با چون زاور آن نزد و دم	چو پیش بر بر سر آمد شکسته
دم خورده او خورده خورده	بر و چون زور دم سر بر
یکی حق عاقل پیش نیکو	نظر را چشم در پیش می نیکو
نظر را به زلفت آمد خاطر	که سگین و شاهان را که بر
سر و بی زلف پیشه با و	بزد و خیم بر حسیب با و
بزد و خیم با حق نیکو	که اگر پیش سر و خلیل نیکو
چو خورده شد پیشی برین	شکست افتاد در خلیل نیکو
سپاهان هم سر در برین	سر و او نظر را بر کاش
نظر چون که در آن قوم برین	چو دیو از نو جوان دیو برین
غم گاه دراز از پیش برین	و آن سر منزل آن شب برین

صفت تندرستی و شادمانی  
نظم بیان و جانان و زمین و آسمان

نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم
نظر با چون زاور آن نزد و دم	نظر با چون زاور آن نزد و دم

سپهر را از کشته نام نماند	تغافل بر چار کم شسته نماند
بیا زارش و انست درو	اکتا چو سحر جانان مکاشف
به و او در چنان باز پرسید	بیکر ماه و زمره شتری
سوی او بنشیند آب حیان	بناک مرد و دای مرد جان
ز نور جانان بر تو است	عیان سرور و هر روز از آن
شبان روزی چو حلقه عالم	در و شبها گرفته بر تو در
نظر در سیران شرم جان	می شد چون نه و چون
بخانیت بر آن شسته	عجایب و بسیار می نمود

عجایب و نظایر و کلمات

یکی آن که جوانب کار و نماند	رسیده می مخالف در نماند
ز ترک و سندی تاری تاری	می دید از نخی در ترک تاری
در هر کج که کوه رسیده	زبان خویش ز خود خوید

چو است از بانشکلی مان!	و آن در با چو سینه زان
و آن که چو نماند	قریبان و ترن طبع انسان
و آن که چو نماند	چو سحر از یک زبانی گشته
و آن که چو نماند	زبان و زود و او چو

نظم بیان و جانان و زمین و آسمان

چو قیاس و سحر جانان	در او آینه ای که نماند
که در کسب و دین و کوه	بزرگ و در پیش و نماند
نزد آن چشم اگر کو نظر	رویکه و ای بی شک و نماند
که در کسب و آینه و نماند	در هر کج جان و نماند

نظم بیان و جانان و زمین و آسمان

بست کجک سندی و نماند	بر و سنی سبز که و نماند
که چو آن سحر سبز و نماند	بر و سنی سبز که و نماند



چو بر مانده ای که شمع زده	بر مانده ای شمع زده
نزد آن شمع بنویس مگر	ولی که شمع بر آید
<p>نوش در میان شمع زده</p> <p>کف دست و خوش نام که</p> <p>در آن میدان که چون جام</p> <p>در آن میدان چون چراغ</p> <p>چون در چرخه و مان فرود</p> <p>در آن محراب صاحب ظلم</p> <p>در میان ظلم و بی بسا</p> <p>در آن دیوار بکرم عشق</p> <p>ایمان که سپاه حسن سپه</p>	
پروان و کبک بیانی زده	زین میان شمع زده
سعادتی مانی بزم گرم	کما و حبت زین شمع
شست از شمع زین شمع	طلوع چون شمع زین شمع
پری و آوی چون شمع	بسی شمع زین شمع
اگر شمع شمع زین شمع	

کمی را از هر یک که شمع	در آن قافیت و آب شمع
سپاسی که قافیت	پیش از هر یک که شمع
بر کف دست و خوش نام	بر عفت جان غایب شمع
جانی مانی و زین شمع	منوچهر با شمع زده
<p>در آن قافیت و آب شمع</p> <p>کما و حبت زین شمع</p> <p>طلوع چون شمع زین شمع</p> <p>پری و آوی چون شمع</p> <p>اگر شمع شمع زین شمع</p>	
در آن قافیت و آب شمع	نظر بر شمع زین شمع
زین میان شمع زده	پروان و کبک بیانی
کما و حبت زین شمع	طلوع چون شمع زین شمع
پری و آوی چون شمع	بسی شمع زین شمع
اگر شمع شمع زین شمع	

زین میان شمع زده	بشت از دور که فراتر
کما و حبت زین شمع	خیال جنت از دور که
طلوع چون شمع زین شمع	پروان و کبک بیانی
پری و آوی چون شمع	کما و حبت زین شمع
بسی شمع زین شمع	طلوع چون شمع زین شمع
اگر شمع شمع زین شمع	
زین میان شمع زده	نظر بر شمع زین شمع
پروان و کبک بیانی	طلوع چون شمع زین شمع
کما و حبت زین شمع	طلوع چون شمع زین شمع
پری و آوی چون شمع	بسی شمع زین شمع
اگر شمع شمع زین شمع	

زین میان شمع زده	بشت از دور که فراتر
کما و حبت زین شمع	خیال جنت از دور که
طلوع چون شمع زین شمع	پروان و کبک بیانی
پری و آوی چون شمع	کما و حبت زین شمع
بسی شمع زین شمع	طلوع چون شمع زین شمع
اگر شمع شمع زین شمع	
زین میان شمع زده	نظر بر شمع زین شمع
پروان و کبک بیانی	طلوع چون شمع زین شمع
کما و حبت زین شمع	طلوع چون شمع زین شمع
پری و آوی چون شمع	بسی شمع زین شمع
اگر شمع شمع زین شمع	



با سنگ سواد و سر و سبال	ز در مخزن رو عانی در و بال
طایف در دجاوی سیر کل	گرفت در سواد و سبال
نظر را در سواد آن گشتن	در غلبه ماند باز میرت سبال
ز آب و رنگ در غلبه ز شرم	بگشتی در دمان گشتن مدام
روی هر گشتن آن دید گشت	چو ز کسین شرم یالید گشت
چو در دست این گوی بویا	عاطف گشت شرم در کار

**درین آنگاه که در غلبه و سبال**

نشان و فغان در کرد و کلان	نظر در روی کل شید و سبال
بسی دلی چه دید آید و کرد	کو کرد و در گشتن و نشان
بهر دای شکار از سر کرانه	نمود در میان باغ و دانه
ز آب و سبال این و سبال	سنگ و سبال و سبال
ز آب و سبال این و سبال	نیز دلی بیک گشت و سبال

چو در سبال و سبال	گشتی در دمان گشتن مدام
نظر را در سواد آن گشتن	چو ز کسین شرم یالید گشت
ز آب و رنگ در غلبه ز شرم	عاطف گشت شرم در کار
روی هر گشتن آن دید گشت	چو در دست این گوی بویا
چو در دست این گوی بویا	نشان و فغان در کرد و کلان
بسی دلی چه دید آید و کرد	کو کرد و در گشتن و نشان
بهر دای شکار از سر کرانه	نمود در میان باغ و دانه
ز آب و سبال این و سبال	سنگ و سبال و سبال
ز آب و سبال این و سبال	نیز دلی بیک گشت و سبال

گشتی در دمان گشتن مدام	چو ز کسین شرم یالید گشت
عاطف گشت شرم در کار	چو در دست این گوی بویا
نشان و فغان در کرد و کلان	کو کرد و در گشتن و نشان
بهر دای شکار از سر کرانه	نمود در میان باغ و دانه
ز آب و سبال این و سبال	سنگ و سبال و سبال
ز آب و سبال این و سبال	نیز دلی بیک گشت و سبال

گشتی در دمان گشتن مدام	چو ز کسین شرم یالید گشت
عاطف گشت شرم در کار	چو در دست این گوی بویا
نشان و فغان در کرد و کلان	کو کرد و در گشتن و نشان
بهر دای شکار از سر کرانه	نمود در میان باغ و دانه
ز آب و سبال این و سبال	سنگ و سبال و سبال
ز آب و سبال این و سبال	نیز دلی بیک گشت و سبال



بهره‌ای بر سر دین و دین	کشت و کوفت و کرا و کرا
و می در میان ترک و سب	با آینه و شیشه و آینه
اگر چشم مردم آن چنان	بیک بری و بیک بری
چنان بشکفتی آن بر بیک	کوه که کشتی چشم است
بیتی می ترسنا که کشتی	بهر از عین و کوه کشتی
زادی که چشم خود در بر	و می در کسب و کسب
زهر کندی پرستی سرکان	مادم از خواب پرستی
پناش و در خوش بانی	که بودی دست که کشتی
چون کار با او شد و دنیا	زهر کوه بر و کشتی
پری و در چشم اندر کوه	زهر با حسن و کشتی
نمودن چشم حسن ایدار	بر و کشتی و کشتی
سواهی سپید و کشتی	که کشتی به بود و کشتی

هوا

بهره‌ای بر سر دین و دین	کشت و کوفت و کرا و کرا
و می در میان ترک و سب	با آینه و شیشه و آینه
اگر چشم مردم آن چنان	بیک بری و بیک بری
چنان بشکفتی آن بر بیک	کوه که کشتی چشم است
بیتی می ترسنا که کشتی	بهر از عین و کوه کشتی
زادی که چشم خود در بر	و می در کسب و کسب
زهر کندی پرستی سرکان	مادم از خواب پرستی
پناش و در خوش بانی	که بودی دست که کشتی
چون کار با او شد و دنیا	زهر کوه بر و کشتی
پری و در چشم اندر کوه	زهر با حسن و کشتی
نمودن چشم حسن ایدار	بر و کشتی و کشتی
سواهی سپید و کشتی	که کشتی به بود و کشتی

بر آمد سال از هر وقت	چنان که در کوه و کوه
تسار چون نظر میکت پنهان	بیک و کشتی و کشتی
سیان در کوه کل غزلان دور	فاده بود و خواب آلود و کوه
خیال مردم به کاه و کوه	ز جایی غیش چنان آلود و کوه
بست از جایی بیک کشتی	زهر با کندی و کشتی
چه غشی کاغذ را می سید	بهرین منزل کشتی و کشتی
کوه کوهی که از زمان زود	نهادی سپید و کشتی
شود و کشتی اول چشم خود	زهر مردم این کشتی
کشتی و کشتی و کشتی	که جواد برین کشتی و کشتی
زهر چشم و کشتی و کشتی	که در کشتی و کشتی
کشتی این و کشتی و کشتی	چه پیشانی و کشتی
نظر حیران و کشتی و کشتی	بیک و کشتی و کشتی

الحان

بهره‌ای بر سر دین و دین	کشت و کوفت و کرا و کرا
و می در میان ترک و سب	با آینه و شیشه و آینه
اگر چشم مردم آن چنان	بیک بری و بیک بری
چنان بشکفتی آن بر بیک	کوه که کشتی چشم است
بیتی می ترسنا که کشتی	بهر از عین و کوه کشتی
زادی که چشم خود در بر	و می در کسب و کسب
زهر کندی پرستی سرکان	مادم از خواب پرستی
پناش و در خوش بانی	که بودی دست که کشتی
چون کار با او شد و دنیا	زهر کوه بر و کشتی
پری و در چشم اندر کوه	زهر با حسن و کشتی
نمودن چشم حسن ایدار	بر و کشتی و کشتی
سواهی سپید و کشتی	که کشتی به بود و کشتی



بخت این چشم من پاست	بخت این چشم من پاست
درین کشتن کیم چشم	درین کشتن کیم چشم
که نم بینم خون چشم	که نم بینم خون چشم
من کشتن کیم چشم	من کشتن کیم چشم
منی که چشم بدین	منی که چشم بدین
کمی که ما بد چشم	کمی که ما بد چشم
وگر نمی که بدنی	وگر نمی که بدنی
چو غره از پی خون	چو غره از پی خون
کشیده تیغ شد	کشیده تیغ شد
نظر چشم از غم	نظر چشم از غم
در لاس می افتاد	در لاس می افتاد
مناجات و تضرع کنی که در غم و غصه	

بخت این چشم من پاست	بخت این چشم من پاست
درین کشتن کیم چشم	درین کشتن کیم چشم
که نم بینم خون چشم	که نم بینم خون چشم
من کشتن کیم چشم	من کشتن کیم چشم
منی که چشم بدین	منی که چشم بدین
کمی که ما بد چشم	کمی که ما بد چشم
وگر نمی که بدنی	وگر نمی که بدنی
چو غره از پی خون	چو غره از پی خون
کشیده تیغ شد	کشیده تیغ شد
نظر چشم از غم	نظر چشم از غم
در لاس می افتاد	در لاس می افتاد
مناجات و تضرع کنی که در غم و غصه	

خداوند این خاک آدم	خداوند این خاک آدم
آب فوج و از مردم	آب فوج و از مردم
در سیم کیم من	در سیم کیم من
آن پر خورشید	آن پر خورشید
بیکدم می که	بیکدم می که
بر قفس میان گرفت	بر قفس میان گرفت
بزرگ که در	بزرگ که در
بان سبب که	بان سبب که
که در این چشم	که در این چشم
مکت این و غم	مکت این و غم
چو که از غم	چو که از غم
کمی که در	کمی که در

خداوند این خاک آدم	خداوند این خاک آدم
آب فوج و از مردم	آب فوج و از مردم
در سیم کیم من	در سیم کیم من
آن پر خورشید	آن پر خورشید
بیکدم می که	بیکدم می که
بر قفس میان گرفت	بر قفس میان گرفت
بزرگ که در	بزرگ که در
بان سبب که	بان سبب که
که در این چشم	که در این چشم
مکت این و غم	مکت این و غم
چو که از غم	چو که از غم
کمی که در	کمی که در



چو شنی زنگی از سر گرفته	شده از تاب و گرمی گرفته
نظر را غنچه در آغوش نام	چو دو بادام در یک پوست نام
دو تیر تا سنگ رود در راه گرفته	دو اختر سپهر بر جبهه گرفته
چو دو دران شکایت تدبیر گرفته	بکشد و صفت جان در نظر گرفته
ز نور چرخ غنچه رخ می گرفته	نظر را روی خانه مروی گرفته
کشان در کش پوی کاشا ز بر گرفته	چو کشتن و جلف غنچه بر گرفته

**در بیان غنچه و تاب و گرمی**

نظر غنچه و تاب و گرمی	نمای خوش و او با صفا
برای کشتن غنچه و تاب و گرمی	چو محراب خم جبهه و تاب و گرمی
دران طاق از غنچه و تاب و گرمی	هر کس پندی عیان از تاب و گرمی
برای جبهه و تاب و گرمی	بروی بر پسته هلالی
خیالی پسته و تاب و گرمی	شده از تاب و گرمی

برای طاق خوش و تاب و گرمی	نمای خوش و او با صفا
نمای خوش و او با صفا	چو محراب خم جبهه و تاب و گرمی
نمای خوش و او با صفا	هر کس پندی عیان از تاب و گرمی
نمای خوش و او با صفا	بروی بر پسته هلالی
نمای خوش و او با صفا	شده از تاب و گرمی

نمای پیا بر کشت گرفته	نمای خوش و او با صفا
نمای خوش و او با صفا	چو محراب خم جبهه و تاب و گرمی
نمای خوش و او با صفا	هر کس پندی عیان از تاب و گرمی
نمای خوش و او با صفا	بروی بر پسته هلالی
نمای خوش و او با صفا	شده از تاب و گرمی

نمای پیا بر کشت گرفته	نمای خوش و او با صفا
نمای خوش و او با صفا	چو محراب خم جبهه و تاب و گرمی
نمای خوش و او با صفا	هر کس پندی عیان از تاب و گرمی
نمای خوش و او با صفا	بروی بر پسته هلالی
نمای خوش و او با صفا	شده از تاب و گرمی



که دل نایب و ارجمند	ز دین چون لب ازین کجاست
بیاورم تا آب زکی بکشد	آب و رنگ این غم ناکند
ازین کجاست کون برسیج	خبر از پیش قدم رسید
که از تو باز کرد دل با	ازین بستی نمی آید
چه غمزه دید ز آب نعلی	چو تیغ افکند سر در پیش کیم
کف تا بر آید ز عین صواب	ولی سودای او نمی آید
از آب روان شاوچ با	ولی از جیش جانان آید
تو تا این آب با بی در پال	باید خور دست خوشا چال
شوگر مازم و ای آب چندین	آتش مازم از آب شین
من ز آب دل در ناز و	بند دل و آب نازگون
بشکر که گدایم می خورم	با از وصل می آید
چو فرخ از نو کجاست	که آب بر مدارهای آتش

بر روی و ساد و جیب	که غزل آب کرد و کنت
بر روی و ساد و جیب	که گیم ای آب میرشد
<p>آب و رنگ این غم ناکند</p>	
چو بند روی طهر جاست	که بر آن غمزه غمزه
ز کون جیب بر روی	که غمزه بر کون و از طهر
ز غمزه بر روی	پام غمزه از غمزه
کنت تا از غمزه	لب دار و غمزه
ز غمزه بر روی	که غمزه بر روی
الان چون سانی غمزه	که جانان غمزه
طهر می یک و	ز غمزه بر روی
بکشت این غمزه	بهرست از غمزه
فی کلکشن	که با غمزه

بشکر که گدایم می خورم	بپای غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی
بشکر که گدایم می خورم	که غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی
بشکر که گدایم می خورم	که غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی
بشکر که گدایم می خورم	که غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی
بشکر که گدایم می خورم	که غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی

بشکر که گدایم می خورم	بپای غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی
بشکر که گدایم می خورم	که غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی
بشکر که گدایم می خورم	که غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی
بشکر که گدایم می خورم	که غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی
بشکر که گدایم می خورم	که غمزه بر روی
چو فرخ از نو کجاست	که غمزه بر روی



نظر افروز کرد از خواب بیدار	گر کبک چشم کز شدت بار
دو تیر آسک رود را کرد	و او خنجر سیرج ماه کرد
و دیکو پی شکماری دار چوین	روان در تیر هم مانند چوین
چو چکان پی به کان ره پیغمبر	پی ایران پس از دور و پیغمبر
بگرد بار که غوغای لشکر	چو بر جنت غوغای ابلش
ز دور روحانیان صف کرد ایوان	چو در خان پرست تفت ملیان
بران غلبه سپید کرد آن دار	پوی پاسته چو پر سواد
پس هم دور باش از نخل غزه	بیاد دل مرطوب با تیغ و نیزه
ز نسیم غزنه آیدین دمام	فاور در دهن که نه برسم
ز خیل زلف هم خواب سر ایوان	کشتی غوغا بر در پیش ایوان
چو چکان نشان کرد کشتی پرتاب	که آورده بوی مرصدا تاب
ز گرد و رخسار غزه بکسیه	درون بارگاه آورده از راه

طرحت سرای و دیوار دور	که هر چه بستی بود با دور
اراق گل از دست منی طار	چو چرخ لاچوبی پستی
خطای صورت آن چهره کشت	چو شمع گل زمین بار کشت
سکه های سپهر قند از خط خوش	سواد شمشیر آرد و درش
بنا چستان خوار از گی گشت	ز چشم خلق چون خانه کشت
لطیفان خراسان سپاه چو	نظاره به نور آستان کشته از مهر
کفاران عراق از دوی نوروز	ز زابل با حجازا کفله از سوز
سیر جهان صحنان زمرگان	سیر که به سپهر بهار جان
دکان نکت شیرینان شیراز	ز غام پیش خنجر چو نکت
زبانغ خطه گلای تبریز	که پستان ادم را که بکفریز
طیجان عرب کفله در شور	نکت بر شیش طرانی غور
که نه شامیان چو سج خرد	که خوان غلبه یادت کرد

نکته زبان صحرای کشتی کز	خویش از راه بویست که در
و چون کبک چوین از غده است	بازن سحر که کبک که در
سیاهان جیشندی لواء	کشیده و از سحر و از سحر
فرغ دوی من از بهر پرد	چو جان از بهر دوی من و پرد
نظر اهر چکان کدی از راه	بجست چو سواد و در راه
جانی هر چون نور افروخت	چگونه شیشی بر جای
ز ارکان شش و یک و پنج	پیرسان بر دانه غار ابل
ز جبهه است هم سپهر کانی	که بر خنجر و قند از نا توانی
ولی چون یکسر در پیش نهاد	که جان از کبی و از شیش نهاد
بسیستان غزه و بکشتن	کشیده چو آری پیش نهاد
دوان پر و نظر چوین و پرد	سازن سیراز پی و پرد
زیر چ سپید و کشتی شیش	ز غور پر و دوی و شیش

این پر و توان صباغی از دور	که از جبهه است و از جبهه
توی آن خنجر و کشتی از صان	توی طالع کبی و توی طالع
ز خاک کوی و آبر و بوی	بجاست بقدر سحر و بوی
عبارت راست آن در است	که از دوی اهر و صورت عیان
خدا را خونی غایت سطر	که دارد از تو شمع هر بیان
بشت از چار سو که در خرد	کشی از سودای تو کشت
تو خورشیدی و جاد و جاد	بباد از کف خط و است
توی آینه بخت از سر دوی	بباد از کف غارت کبک
ز رویت چو کوه دشت خیز	بباد از چشمه دراز تو خیز
جانت آفتاب مرطوب باد	ز غوغای دوی و جبهه تو خیز
سیر دشتین ابل و جیش	چو دای غلبه آورده و جیش
کف از کوه کوه غل و قوت	نظاره از قوت جان داده و قوت

کشت ای باد حیات در صفت	بر ویت خانه با و روشن
مسافر و دی آوردی اندام	فرود آید از دست این نظرگاه
زاکون حیات از خانه و دیو	که با دیو را بودیم و دیو
ترا در حق شیر مرغی نیست	که بکشت از خیالت پریم
سوزن جای در صلب در بود	که با تو دین ما در خطبه بود
ز تو این آتشهای نیست که	که آب روی تو در دیده بود
کلمه را حیات در زمان بود	که راه آستان است نه بود
رو در حیات چون می داند	که در سپیده آمد عهد پسند
که کن عهد و چنان بر سر آمد	پستی و سختی در کار آمد
چو ما این عهد که کشتی ای	نداشت نور که در منزل آمد
ترا بر دیده چون غمزه نشاند	چو تر خور ز پرست که نام
خط کاین اعدا که سر بارشند	چو در انگ و در خاک بوسید

فرز

کشت ای که از عیب نظر	فرادانت در دم را سوزد
که ازین با تری آنچه نام	چو دیده بر سپهر آدم که تو نام
ولی میدان دانش برین طبعیت	که غوغای کل ذی علم طبعیت
<p>حکایت از حضرت زین العابدین علیه السلام</p>	
نشین کشش ای بر و جاکز	که عاقبت بر آورد و جان
فرز دین دیده خود و زیا ترا	چو سان می بینی از این چش
که با در میان جمع و نشین	جهان کشت تا که آمد حق
که که سطر ای این خاک سمور	که در که اطری و خاک می فرد
کشتن عرا نیست کشیدی	ز غم و پشیم حاصل بودی
کشت ای هست و خود انماست	در امر و زار سپاس حاصل
کشت و دیده عالم سپهر	چو جای آمد ترا و بود
کشت ای جاک که در وقت خود	چو غم و پشیم حاصل بودی



گفت از کشتن بر آردی	که این کل جبر است بخت
گفت گفت که از آردی	بخت که از آردی
گفت آن گیت که نو آردی	ازین بزار حسرت که حاصل
گفت آن گیت که چون آردی	سیر که بخت است ازین
چو منو که بر پینه زانکه	سوی طیب فرست بر آردی
گفت چیت آن خوان جان	گفت احسانی هستی بخت
گفت چیت نشو از پستار	گفت چیت که درون ظاهر
عرض گفت که بوی از پستار	گفت آیدین و نه از پستار
گفت چیت نشو از پستار	گفت آیدین و نه از پستار
گفت از هر چه بود بر درون	گفت جان بر جان پستار
که هر که کجاست در دست	گفت از پستار پستار
گفت از هر که کجاست در دست	گفت از پستار پستار

لی

گفت از کشتن بر آردی	که این کل جبر است بخت
گفت گفت که از آردی	بخت که از آردی
گفت آن گیت که نو آردی	ازین بزار حسرت که حاصل
گفت آن گیت که چون آردی	سیر که بخت است ازین
چو منو که بر پینه زانکه	سوی طیب فرست بر آردی
گفت چیت آن خوان جان	گفت احسانی هستی بخت
گفت چیت نشو از پستار	گفت چیت که درون ظاهر
عرض گفت که بوی از پستار	گفت آیدین و نه از پستار
گفت چیت نشو از پستار	گفت آیدین و نه از پستار
گفت از هر چه بود بر درون	گفت جان بر جان پستار
که هر که کجاست در دست	گفت از پستار پستار
گفت از هر که کجاست در دست	گفت از پستار پستار

گفت از کشتن بر آردی	که این کل جبر است بخت
گفت گفت که از آردی	بخت که از آردی
گفت آن گیت که نو آردی	ازین بزار حسرت که حاصل
گفت آن گیت که چون آردی	سیر که بخت است ازین
چو منو که بر پینه زانکه	سوی طیب فرست بر آردی
گفت چیت آن خوان جان	گفت احسانی هستی بخت
گفت چیت نشو از پستار	گفت چیت که درون ظاهر
عرض گفت که بوی از پستار	گفت آیدین و نه از پستار
گفت چیت نشو از پستار	گفت آیدین و نه از پستار
گفت از هر چه بود بر درون	گفت جان بر جان پستار
که هر که کجاست در دست	گفت از پستار پستار
گفت از هر که کجاست در دست	گفت از پستار پستار

لی

گفت از کشتن بر آردی	که این کل جبر است بخت
گفت گفت که از آردی	بخت که از آردی
گفت آن گیت که نو آردی	ازین بزار حسرت که حاصل
گفت آن گیت که چون آردی	سیر که بخت است ازین
چو منو که بر پینه زانکه	سوی طیب فرست بر آردی
گفت چیت آن خوان جان	گفت احسانی هستی بخت
گفت چیت نشو از پستار	گفت چیت که درون ظاهر
عرض گفت که بوی از پستار	گفت آیدین و نه از پستار
گفت چیت نشو از پستار	گفت آیدین و نه از پستار
گفت از هر چه بود بر درون	گفت جان بر جان پستار
که هر که کجاست در دست	گفت از پستار پستار
گفت از هر که کجاست در دست	گفت از پستار پستار







کینا که دل خوی کبریت	دلکین که در وحش خلیت
که در دل را کند است بر	به دل که در دهن کیم نم
دی غایب بیکه دوزخ پلوش	درون هست پر ده دار و کوش
دین تربیت با بناد عاقل	سپای هر پیش رو و اسب
که می سخن بر آن قدم در راه	که دست از سر بر پیش رو
ولی که خستد دل نیست کمال	بجان که خستد کم خستد
دل که جان بود در حق زنده تر	کم تو چه من بر من چه
بر این در روی دل چنان نام	که بر روی است مدد گرام
ولی تنها بخود نوازم ای یار	که در ده خوف جاناست سیار
ازین کوشش چه بیم رفتی	که بجای برسان شمری
و گر آن که سوا آب جویان	دل تشنه زده دار و آب
ازین آبت بیاید تازه دلی	که در آن چو آتش پاشکی

ایده

بر سر پر ایای زین آب	چو باد بر خست ایای زین آب
چو در ده در لب و کمر و پستان	نباشد دور که پادشاهان
که بر دل کند و ده خشن را	که با جریست میل ماه دلخواه
با بوی زین حضرت تاسی	که تار از آن پاشد آس
چو بسته از نظر و این بخت	خو بر آید خوش خور این
طرا را طبعی پوشید از نور	و عاقل شمع و سیاه نور
طرا را ز پری بود آن ستم	که چون جان بر سر آید و دم
طرا را ز کی با یک بینی	خویش را جاسوسی بینی
چنان بود و شب چنان که	کران سوی ده اگر گشتی
چنان دشتی و یا نه	که چون از دشت و سر آید
و چنان که بر روی و جیل	نیاید پستی بیاد و جیل
صم غم و سید و سید را	که سازد برک عمر ای پست

شیم چو پند از وقت دنیا	خبر و گشتی از آن دنیا
از آن عالم بحیرت عالم	یا غی و درد آن گشت حکم
نه در هیچ شمش عروا	عدم نام و نشان از مرد
در مع که در آن عالم تو از	و ادبی و دوزخ و دشت
و خاصیت کی نفس کن	که با خود هر که آن کو بر من
پاک دوی و دین آن شمس	شدی در دم نشان از بیم مردم
مر کس است که در شمس	ولی از روی سیر موی زیدی
چو از آن در خیال عروا	و سیر آن شکل کن
کجاست این کجاست و این	که ست از روی آن کجاست
شاهان و در و زنده اش	که پیش از آن بر زنده
و آب حیات از دوزخ	بود از جهان نام

۱

اگر ای ز خطا و شمش	به این از جهان نام
و پستان که خواند مردم	بوست آید از هر چه نام
طرا را ز پری بود آن ستم	خویش را جاسوسی بینی
طرا را ز کی با یک بینی	کران سوی ده اگر گشتی
چنان بود و شب چنان که	که چون از دشت و سر آید
چنان دشتی و یا نه	نیاید پستی بیاد و جیل
و چنان که بر روی و جیل	که سازد برک عمر ای پست
صم غم و سید و سید را	که سازد برک عمر ای پست
طرا را ز پری بود آن ستم	خویش را جاسوسی بینی
طرا را ز کی با یک بینی	کران سوی ده اگر گشتی
چنان بود و شب چنان که	که چون از دشت و سر آید
چنان دشتی و یا نه	نیاید پستی بیاد و جیل
و چنان که بر روی و جیل	که سازد برک عمر ای پست
صم غم و سید و سید را	که سازد برک عمر ای پست



در آمد در درون سر با زین	نهاد در پیش در و از زمین
در اقصای داین جای خود	بهای خود ز شاهای خود
زنده در دم کج خوش شد	درون خانه شش افروز شد
جواز باره دل بر کار شد	بوی بارگاه دل روان شد
ز جنت خود دل کفایت	در آمد چون زشت از دل
نشسته در دل و قیامت	پادشاه کلاه پوشید
وزیران پیش او ایستاد	عیان از جمع کس چون جواب
مرد دل کرم شش و کشتن	ببار دید و دیده زشتن
نظر چون دید روی دل بر چون	چرا کشا ز روی دل کردید
بوی چشم دل نظر ایستاد	بچشم او کشتن عالم
کشتن ای ز کس سپهر چین	دست آب حیات دل کنین
توی در دیده زشت و ما	که داری زین آب زنگین

سوی تبت زین و نطاب	گروه رویت صفا و عین بود
گروه زنی چندین حبای	چو داری آب یوان شست
کجا رفتی گاه بی عالم	گوازی رفت و تو دیم بی نم
کجا رفتی کجا دای شست	بودیت تا دیر آب یوان
ز کلاه مست ز آردان	ز دانه آب یوان شست
پیان شش ز آید بپشت	کشتن را کجا مان یوان
ز آردان ز شست زین	چگونه آید و دید ز سر در
بوی خود ز آردان و چون دم	گوازی ز کشتن زین
بهر آب یوان چون بپشت	شتم تا طبع خوش شد
کجا یوان آب شست زین	سپاسی چو دای زین
بهر آب شست شش	چو خوران و عده بر پیر
گروه زنی کجا بپشت	توی نفت و پای بپشت

در دین چو در آید و نو	چو شش جان و نو
می که خاک است بر سر	بر زو ز شش شمع خاور
زین شست و شش زین	قدش هر دست و هر دست
زین شست و شش زین	بی و دین و دین
بگو قاف دور از روی اغیار	کجا شست و شش زین
عجب شش که مثل او در ایام	زین شست و شش زین
سوا شش زین آب و دین	زین شست و شش زین
بودای شش زین	سوی شست و شش زین
تو چو شست و شش زین	که در زار و دین
زین شست و شش زین	شست و شش زین
پری و دین و دین	شست و شش زین
بهر کجا و کجا	شست و شش زین

چو آب است چو آب	در دین با صفا و دین
در دین و دین	در آب شست و شش
حصارش ز خاکش	بچشم خود ز خاکش
در آن شست و شش	بهر روی بر آرد و دین
زین شست و شش	غایر روی کلاه شستی
در دین و دین	نمود و صفت و دین
کجا شست و شش	سوا شست و شش
کجا شست و شش	در دین و دین
کجا شست و شش	الباب کاش و دین
کجا شست و شش	چو کل خندان و دین
کجا شست و شش	میان دین و دین
کجا شست و شش	کجا شست و شش















چنانچه در ساق آب درویش	که بنده و مال جان در آن رسد
کمی که بر لب آب گوشتی	نخن لب آب در شش منوید
ز جان نمی آن چشمه بر سر	سکنت نه خفته خندان در سر
بر آن خفته خاک شستی وزان	وزان مردم عدم را جان میدهد
سو از یکس کلید بر گنج	نمودی جام مسل ای کاش
لب جان شستی در سنگ	در شش ای کاش
نشان چشمه مله برین داشت	که بوی شیرینی در گنج داشت
لب آب جان بود لیکن	نمود از روی لبی را که در سنگ
که آن چشمه زمر چشمی جان بود	و زمر سر سده و پنی لبی داشت
شده آن چشمه چشمی بر میاد	که نرسد تمام شش شدی بار
ز جام تا جودی شش بر	کشتی بر آن چشمه کشت
نظر آن نرسد تمام چون نشان داشت	نظر بر آتش نرسد بر جان داشت

بوی

چشمه شست و شستن سر نیان	که آن چشمه شست لب بر لب
باید که در چشمه در آب	ز شامی پا چسبیده که در لب
روانی خواست تا از آن آب	چو سپید چشمه شست لب بر لب
صرای چنان کرد که در آب	که گوشت لبی در آب شست
چوب را بر دهان چشمه نهاد	ز لب جام درون چشمه نهاد
بزد و بر آب نمی بخت لب آب	که گوشت لبی در آب شست
چشمه که چون تمام زان شد	ز چشمه چشمه دوم نشان
نظر که آب آبی بود دیده	که گوشتی آب لبی در آب
از آن جوت شش آب شست	ز چشمه چشمه آب شست
آب زده که لبی بود جسم	که نرسد تمام ز آب شست
نظر که لبی در آب شست	که نرسد تمام ز آب شست
نظر که لبی در آب شست	که نرسد تمام ز آب شست

چشمه شست و شستن سر نیان	که آن چشمه شست لب بر لب
باید که در چشمه در آب	ز شامی پا چسبیده که در لب
روانی خواست تا از آن آب	چو سپید چشمه شست لب بر لب
صرای چنان کرد که در آب	که گوشت لبی در آب شست
چوب را بر دهان چشمه نهاد	ز لب جام درون چشمه نهاد
بزد و بر آب نمی بخت لب آب	که گوشت لبی در آب شست
چشمه که چون تمام زان شد	ز چشمه چشمه دوم نشان
نظر که آب آبی بود دیده	که گوشتی آب لبی در آب
از آن جوت شش آب شست	ز چشمه چشمه آب شست
آب زده که لبی بود جسم	که نرسد تمام ز آب شست
نظر که لبی در آب شست	که نرسد تمام ز آب شست
نظر که لبی در آب شست	که نرسد تمام ز آب شست

نظر

چشمه شست و شستن سر نیان	که آن چشمه شست لب بر لب
باید که در چشمه در آب	ز شامی پا چسبیده که در لب
روانی خواست تا از آن آب	چو سپید چشمه شست لب بر لب
صرای چنان کرد که در آب	که گوشت لبی در آب شست
چوب را بر دهان چشمه نهاد	ز لب جام درون چشمه نهاد
بزد و بر آب نمی بخت لب آب	که گوشت لبی در آب شست
چشمه که چون تمام زان شد	ز چشمه چشمه دوم نشان
نظر که آب آبی بود دیده	که گوشتی آب لبی در آب
از آن جوت شش آب شست	ز چشمه چشمه آب شست
آب زده که لبی بود جسم	که نرسد تمام ز آب شست
نظر که لبی در آب شست	که نرسد تمام ز آب شست
نظر که لبی در آب شست	که نرسد تمام ز آب شست







مهر چوین پس پای کی آید	نترخون شمع زین شمع
چنان بر آب سر ز ازم آید	که از سر زده و نه آید
که با شکر کشت عقل دایم	که برینده و نه آید
که با شکر کشت عقل دایم	که از سر زده و نه آید
برو که کلک است از سینه آید	که قمار نه صحبت و نه آید
نقد برقی کشت خیرت سرور	که از بار ز آب سیکه و نه آید
هر شایه که جیب بماند خاک	که از سر زده و نه آید
که بر یاری دید فصل آید	که از سر زده و نه آید
چنان و یکدم بر روی بوی	که از سر زده و نه آید

فصل در وصف حقایق و باطنی  
 ای عزیز ملک خداوندی  
 در افکندگی دلی سخن بود

ایران

که چون پس از نظر این کینه	ز درد دل بی فن حکم
یکتا شکر بایر سپید	که در قاف میکنم چو فلاح
که بر دهن عقل پرستنی را	جست از سر خیل این
بزم شکر چون کلک این	زنده آتش این بزم نشین
و لیک از پدید آید سیکه	این سخن آمل پیشه بیکه
بلا و یکت از زبان که قوام	نمان خود حکام دل سام
سبا بکل عویش خن کرد	تن پار خود اجساد این کرد
از آن پروانه سوز و بر سرش	که خواهد عشتبانی بر سرش
بکشت غمزه را در پیش نهاد	فزون سوز را دوی خود خواست
بکشت ای نه جوی تکلیر	ز تیغ است با ناکه بکشت
نمان دلی خون که دیدم	هر از آتشایی تو دادم
پیش چشم آه روی	بر آور دیده فصل دیدم

بر راز جز اول است	خیال خسته را با پیش
چو غمزه بر سر این نشان	روانی خاک خاکی دار بر سر
بشود در میان در لب چون	چو بچکان در عجز را در آید
بر دانه و مان عین است	بهم تر یک شست اسپاد
زخیل چشم ندان چند جاد	و ناکه پای که سوزد
نه از خانه پیر و نه در	ز تیغ سرگی حد فتنه در
چو راه افتادشان بر سر یک	بفزون غمزه محسری که در کار
که دیوان غیر کشته دنی آب	نه از چشم پندی بر خوار
زجر آسمان بی تاب و بی پوش	و یک یک چو شد و ناکه در کار
سواد فقه و دان زان پرور	که در دهن چون داک که در کار
که بر حیدر خنجر سیکه	که بر لاله سوزی کشیده
بی چینه میهن حسدی	چشم نوی بر گل نای

وزن

خوشوقت سزاوار باران	بر سر چشمه گلشت یاران
حک بکیر جان مسیح خیر	هر روز چون مباحثان و خیر
صبح عیش و بکیر کردن	نشاط روز در غنچه کردن
کمی خندان چو کل از طیب تر	کمی که این چو ابراز آب غنچه
دخام آتشین شایه است	بوج شد چو شان چو آب
صباح از سر و بانک در آید	حرمان را با زهر چک دایم
بزی پای شتاقان شیدا	ناید خوار خوار خوار
هم عالم بمسخر و روانه	درین محسار دان چو کلک
هلو فربزه ناز چرخ کرد	نه از چشمه نور شیدا
نظر بامیر سدا ز رخ بی عیب	بر یک غمزه بهر از غنچه
برای وصل حسن حضرت پاک	دل و اناسی جویند خاک

مسند عیون و آثار عیون



را که ز کی که مراد و دان بود	مهر واران سپهر که با به
که چون یک نظر که گرفت از من	شیدم زرق که صبی سپهر را
میدانست کان شیخ جهان کج	منا و تو نام آور زمانه
بهر واران سپهر که با به	بهر واران زرق که تو به کن
شیدم زرق که صبی سپهر را	بوی هم قتل بر سپهر و فغان
منا و تو نام آور زمانه	و که با به سوی شرق نشسته
بهر واران زرق که تو به کن	بکم قتل تو به که به به کجا
بوی هم قتل بر سپهر و فغان	بهر که ز کی که مراد و دان بود

ع

قضا را بود و غنچه ترانه	صبا جی در صبحی باز مانده
پای که زده افاد را شش	عیان شده شیشه ساری بر شمش
چو تندی حواری کو سپه	نگو و چشای روشن از روی
کل و کس که قه قه جفا	لذی و ره که وزن و آمو اورا
کشتی کن از جان کل برشته	کمی را دیده بروی ناگفته
زنجیر سوزنی است	در دیده سپ کل و آمو اورا
سیاه درین اطراف کلرا	ز عین نا توانی کشته جفا
زین سپهر گرافی بود جبر	بر یکده اشارت سوی غر
زیر و در و شب نیمه زدی	زبان سپهر از ز و کل
نظر با غره چون با غر سید	بجای خد طرب را بجای دید
چو شبنم رخ بر صفا کف	نی از سپهر سیاه کف
چو لاله سپهر خزان بر جود	بساط سبز را چون لعل که

کان طربان چون زده اوارا	زیر آورد و مرغان سوارا
چو چرخ آن روز آفتاب بود	بروی سپهر که دران ساغر
ز جوی که محسوس غلوسد	سرخ و شید بر کردون فغان
بنان آذر و آغشته غوا	بروی سبز غلطید از چنان
چو خواب آید چشم و فغان	ز آذر و آفتاب که بر انچه
قضا را دیده بان تو به انکه	زیر که جمعی دید اند
زده ساد و ان شکله کز	بر آمد تو به را زیشان خبر کرد
کشتا زریان که کف ساپ	صحن هم سپاهی که فرمای
چشم هر کی این غنچه	و لکن چون پی مردم را به
نور و مراد که چنگ دار	ولی در سپهرای جنگ دارد
بکل آمو و لکن شیر که	سرا از ان ولی باقی و تر
قضا این دم از سپهری غوا	بکشی سر کی مست خراب

ع

چو از در و این غنچه بود	ز غنم است و این غنچه بود
بکشتی که چون آمو اورا	بفست خواب میادان ترا
بوی سپهر که دران ساغر	شبنم بیاید که در حکم
سرخ و شید بر کردون فغان	نظری با دیده انکه بر کرت
بروی سبز غلطید از چنان	لکران که در سپهر در باد
ز آذر و آفتاب که بر انچه	بجای غنچه از کوه و جوش
زیر که جمعی دید اند	خود را که از ان سپهر
بر آمد تو به را زیشان خبر کرد	تبع و تر و دم صبر و
صحن هم سپاهی که فرمای	چو کشتا از کشتی غنچه
و لکن چون پی مردم را به	زبان که کشتا از غنچه
ولی در سپهرای جنگ دارد	کان ز غنچه را شد تر بار
سرا از ان ولی باقی و تر	ز غنم تر شان بر غنچه
بکشی سر کی مست خراب	







بر آورده و در آن پنج چشم  
چون از بخت پوسان خطا  
چو غنچه خرمی در جسته درو  
چو ماه آن سر در گزیده در  
بر روی سر چو گل گشته در  
بجز قرب تو را و پس تا یون  
روان شده غمزه و خواب بر  
قطر با جا و دیان که در شست  
تصا و داشت نامزد لغز و  
چو در کج بدین نیت که کرد  
سبب پر سید اندر و غمورا  
که چو بی کف از در سبب

امان تر غنچه از هر کبریا  
 خورشید آلوده در آغوشی تاب  
 چنان در گنج چرخ باو قار  
 چو ستارین و داستان باو کز  
 کینه دیدن اهل کرات  
 نظار در دوشان عین جواب است  
 اگر چه زنی نین قوم یاب است  
 نه این گشت و پیاوست بیکبار  
 در آفرینش زاده بود جرات  
 شخت این رخ فرمان باز است  
 کینه طوفان صفاست  
 جوانانید ز پارسان گیت

101

محاسن خلق و عیال و دین و دنیا  
 گنجینه غریبه که شکر است از این  
 نسیان چه آموختن و این  
 نظاره دیدن ازین انصاف  
 بی چو و مانع از علم تابعین  
 خرابی در مقام پیکر و این  
 برداشته از غرض و این  
 ز روی باطنی چه در کند  
 گفت و این چه چونی بی نور  
 بیای کی نقش هستی بر این  
 سر روی که از خون شد زین  
 بر تن از نور بر و در و این

کوه در پوست قی را دوست  
 کوه در پوست خراش دوست  
 برین باور پس خان شکست  
 چه خاتم خط از نو دانی  
 بر رخ زنده می چاراسیدنی  
 بکن دندان ز کام انکار کانی  
 بوی ریانی در آن کج نیست  
 ز کام ده لبها کن کدورت را  
 نیند که شش طعنا سودا  
 در آن سب سوس قالی نیست  
 بجزه اند ز کف او که او است  
 چه لاله رسوا مشکین دوتی

4



دردی بکن که کینا نواز د	که اگر امید است از انصاف
و تا هر چه می جوید از این	ز خیل خود هر چه در این
که چون آینه صافی می آید	که در سپهر بهی برود
خدا جوی خیال از خیال	ز خود بگذر حال از حجاب
و عالم میسای ای سودا	ببین وادودست و ملای
ظن کن آفتابی دست	فانده آفتابی دست
صدای که سستی خانی عالم	ز غیر خویش غایب شود
چو کنت این غم از غم آفتاب	که بایران بر سر چشمتان
نهان کشید از مردم پری	نهان آن قوم از حیرت پری
در آن حالت بشمار ای حال	وزان سوار شد آینه و لال
چو لاله داغ بود از صلا	که بنگرند آتشش از قبا
چو ز کسین برین از غم	پناه و اسپه چون کل ز نو

چو غم که کوشه کیر از دمان	چو چون نظر در دم روان
که در ملک دروشی خاند	ز در و بی کی در ویش ماند
چو بالای آزادی و کبرک	چو سر و آراینی از آزادی بزرگ
که ریزی آب در از دست	یکدل در جهان چون ابر
در آتش چو کل از بوی	ز تار عشق سپید نام و کی
بپودا چون قلم در بند	اسم و رسم اگر خند با
که در از رسم عادت قطع	کی را شاخ دولت شد بر
که یابی بر کی از بزرگ	چو بین زار از برفرق عادت
میکن با و در سر خاک	چو آتش از علایق پاک
که در عالم جان کاه	کمی آسوده و ساد از جهان
چو صافی باز کرد و قوت	سو اگر سینه بر خوار و نپ
چو خاک آلود شد و پاد	بیه آب جوید شسته

سوقا می از رنگ که در	بودی چون قلم در بند
با یک عقل مختصر	بشرقی بر سر و شکر
دگر آید کد او که در	برست فزایان سپاس
<p>در هر که در جهان به صفت کنی ما اینده</p> <p>در هر که در جهان به صفت کنی ما اینده</p> <p>در هر که در جهان به صفت کنی ما اینده</p>	
را که می که چون عاقل	بسی عقل و با نواز
میتواند و سخن را	که چون شد نگر و نگر
چو چاه و چاه و چاه	چو شادان که با نواز
در آید پیش عقل	بزدماند اسپه بر
ز هر که در جهان	چو انگ غاشقان در دم
بگفت چون نظر بر	خواران چشم زخم

سپاسی سر آوره از کین	چو چکان دل چون پدین
ز هر که در جهان	نست طرف فرج از ناستان
سرشان که کیم گشتم	که نم تکی از نستان
بهر که در جهان	بچشم خویش دیدم
چنان که در جهان	نست از نستان
که ان که در جهان	که عیان از نستان
چو عقل این سر	ز تاب تو بر این
بجاست در جهان	دل و بیست از نستان
چو آید از نستان	به پیکر خویش و در
نست از نستان	بر پیش چو میاز و دید
بگفت ای بوشی	سر و سینه و در و در
درین مزرع	توی تو با و آب



چراغ دل ز سار تو دارم	ایمن جان زویدار تو دارم
سز از دست غم زده شدم	نه عالم با او گن عالم نسازم
بر غم پای بسبدم از سر زده	رسیده روز غم بر کس
شد دیوار غم از بسبب زده	رسیده بر سپرد دیوار غم زده
بسی چون صبح هر کس زده	بسی چون شام کج زده
بسی بیکر با چون شبنم زده	که اندک روشنایی هر کس زده
چرخ در مغرب از بسبب زده	کف را چون شوق در غم زده
غم هر کس که در غم زده	ندارم غم که دارم چون غم زده
و اگر طبل غمت زده زمانه	تویی در غمت شای کجانه
نشانم من بر دریاغ بر بر	ز یونان تا بر بر زده
چراغی را که از بهر صحت زده	تو نشان از سوا بر زده
چوبازی بود شای زده و طیار	من آوردم کیم تو باز زده

ای

چراغ دل ز سار تو دارم	ایمن جان زویدار تو دارم
سز از دست غم زده شدم	نه عالم با او گن عالم نسازم
بر غم پای بسبدم از سر زده	رسیده روز غم بر کس
شد دیوار غم از بسبب زده	رسیده بر سپرد دیوار غم زده
بسی چون صبح هر کس زده	بسی چون شام کج زده
بسی بیکر با چون شبنم زده	که اندک روشنایی هر کس زده
چرخ در مغرب از بسبب زده	کف را چون شوق در غم زده
غم هر کس که در غم زده	ندارم غم که دارم چون غم زده
و اگر طبل غمت زده زمانه	تویی در غمت شای کجانه
نشانم من بر دریاغ بر بر	ز یونان تا بر بر زده
چراغی را که از بهر صحت زده	تو نشان از سوا بر زده
چوبازی بود شای زده و طیار	من آوردم کیم تو باز زده

چراغ دل ز سار تو دارم	ایمن جان زویدار تو دارم
سز از دست غم زده شدم	نه عالم با او گن عالم نسازم
بر غم پای بسبدم از سر زده	رسیده روز غم بر کس
شد دیوار غم از بسبب زده	رسیده بر سپرد دیوار غم زده
بسی چون صبح هر کس زده	بسی چون شام کج زده
بسی بیکر با چون شبنم زده	که اندک روشنایی هر کس زده
چرخ در مغرب از بسبب زده	کف را چون شوق در غم زده
غم هر کس که در غم زده	ندارم غم که دارم چون غم زده
و اگر طبل غمت زده زمانه	تویی در غمت شای کجانه
نشانم من بر دریاغ بر بر	ز یونان تا بر بر زده
چراغی را که از بهر صحت زده	تو نشان از سوا بر زده
چوبازی بود شای زده و طیار	من آوردم کیم تو باز زده

چراغ دل ز سار تو دارم	ایمن جان زویدار تو دارم
سز از دست غم زده شدم	نه عالم با او گن عالم نسازم
بر غم پای بسبدم از سر زده	رسیده روز غم بر کس
شد دیوار غم از بسبب زده	رسیده بر سپرد دیوار غم زده
بسی چون صبح هر کس زده	بسی چون شام کج زده
بسی بیکر با چون شبنم زده	که اندک روشنایی هر کس زده
چرخ در مغرب از بسبب زده	کف را چون شوق در غم زده
غم هر کس که در غم زده	ندارم غم که دارم چون غم زده
و اگر طبل غمت زده زمانه	تویی در غمت شای کجانه
نشانم من بر دریاغ بر بر	ز یونان تا بر بر زده
چراغی را که از بهر صحت زده	تو نشان از سوا بر زده
چوبازی بود شای زده و طیار	من آوردم کیم تو باز زده

ای















امیری داشت متنازل خورشید	کرادی پیل و شمشیر
چو خورشید که هر صبح بوی گشتی	لطیف و صوری
چو خورشید سپاسی بر باد	بوی هر منزل شمشیر
بگشاید در دارالملک و دیار	سپاه چسب اسیر برادر
بر دوی بدن بگرز آسم	دماغ عقل و عوی دار بکین
بختیش چو مار و خسته کین	سوارش را چو خط زیر و زبر کین
چو برادرش این فرمان داند	بوی شرق از غرب طاقان
زانجوشی هوارش در ملک	که کلب بود از نعل و کلب
چو تیغ گوشت کشت نعل	ز تیغش قاف را چو کاف شده
بپستتال مرا ز شتر و یار	برون شد من چون دود و دود
ز مغرب هر کج نعل بر دود	برادر خاد و پیش فلک بوسید
من کشید تیغ و تیغ زده	که از لعل و زین سپرد

چهار

لبتهای نازش بخت و خور	مقارش و در بری شور
بر آمد خوشی مرا ز کبری راه	سپاه خویش را در وضو راه
چاه قاف بستان شد از طوط	که عالم پر پی شد قاف قاف
حور و ی زهری از گوشت و پوست	چو بخت پرستان پر کشت
روان شد قامت و جان زود	براه آورد رخ زلف از قاف
سپاه خست تری پر شفت	شد از دانه و باده و خست و دوا
مرا زده بر سپهر افشا	سپاه با غم سپاسان چنان
پری از بک که برادر پر آرد	بر غنم و جان سپاس بر آرد
مزاران آفتاب از چرخ عظم	کشید تیغ بیکه زده غم
مزاران رخ و دهانی ز دال	بصدیقش بکشت و بیکش
جهانی برقی از آتش شکوی	شون که در کای و کوی
چو دل و دیار دیدار کشت و رخت	بپاشد و لعل از کشت و رخت

پیشانی دید جان تا تو از	ولی دل سپردم از چو جان
برابر با سپاه بر پشت	چو این تیره با بران بر پشت
دو کمر تیغ زن چون جبر تیغ	دو لاله و میان که در چو تیغ
زبان و صبح چو تیغ زده	تا قطع بر خور ز کمر و زده
چو روز و عدد و روزی نشاند	برای یک بنام و نسیان

**جمله کلمات که در این کتاب است**

را کفری که باج ز بانش	گرفت اقیم و لار بانش
جنین دم زده و نعل حسن خور	که چون و قصد و نعل نیش
بروزی سپهر و زمره و لوز	چو روزی و صافی و جاسی و دوز
چو کمر و شمشیر و جواب شد باز	چو کمر و شمشیر و جواب شد باز
سپاه کت آرد و نعلین	بر اندازد و نعلین
سپهر و کشت آتشین	چو خون و جوشید و نعلین

پنج

سپاه اران شمشیر کمر	سان افراختند از دود و دوز
کوهی که از دانه و خطام	ز دانه و خور و باهر کار عالم
سپاه قاف از دانه و شفت	بر هم ایستاد و دوزم عالم
سوار و نعل و نعل و تیغ و نعل	که بر پشت چو کوی و نعل
بر آمد تیغ و نعل و تیغ و نعل	چو دوز و نعل و تیغ و نعل
بلا و دست و نعل و تیغ و نعل	روانی قاف و نعل و تیغ و نعل
بروی و نعل و تیغ و نعل	ز چو نعل و نعل و تیغ و نعل
ز پیر خور و نعل و تیغ و نعل	عارین نعل و نعل و تیغ و نعل
سپاه و نعل و نعل و تیغ و نعل	کما و نعل و نعل و تیغ و نعل
دو کمر و نعل و نعل و تیغ و نعل	ز چو نعل و نعل و تیغ و نعل
بر آمد و نعل و نعل و تیغ و نعل	کوشان و نعل و نعل و تیغ و نعل
عمر ز آرد و نعل و نعل و تیغ و نعل	که کما و نعل و نعل و تیغ و نعل



غم از غم نیست و دل از دل نیست  
 تو فتح بسج و دل زنی باز و  
 چو دوازده گشت سحر خیز  
 دل از غل تو دار و میل بالا  
 در این شد سوی کشتارست کاش  
 سپاه عادیان صفا کشیده  
 بر آمد تا خلف از نانی افغان  
 غنچه از از برکت سیر بدین  
 دلبران راست انداز و دلاور  
 زهر آن سپهر و بالا در گذر ما  
 بجای کشت بالا کار سیمیا  
 شمع تر و قامت در گذر ما  
 که بهار رفتن گریز بالا  
 نهار چای پاست هر که ز سر ما

دل پر دل صنوبر و ابرو بر جا  
 بخت باد چاقولا میکند  
 و در کجای خندان آید و رستا  
 چو ز سلطان خار و نوبت  
 محرم تیغ چرخ نه نشسته  
 نظر غمراطل و رایت پست  
 ایبره که اندازان شیشه  
 میدان آمد و عرض سپید  
 سپهر راکت آصف بر کشیده  
 و دان تیسر دم نیز دوزخ پر  
 سوی چشم سپهر اندوی عادت  
 نشان بر روزه میلز دیار تو

کان زدن از ضرب سبانه  
 سپهر در و سرگردان باشد  
 میان موج خون بر تن زانو  
 ز بسیار تیر و تیغ در پیش  
 سان برود بچرخ از شدت  
 تیغ انگیخته پستان شاول  
 سپاه صبر از آسب بولاد  
 سپاه قهر هم کرد ز جسد  
 پیکر از غرستان غم خود جا  
 سرخوشید تا شدن عشق  
 چو شب شد مرد شکرباز  
 ز تنه و دل آن شب من لار  
 علی سیاحت از دور و نوبت  
 اجل از چشم جان برب سبانه  
 نمی شد چشم رگمان باز از  
 زهر برسم نیز در دم از پیش  
 شد روح کمال از وی شکسته  
 بخون کرد آن کجای بشکول  
 چو شک جان شیرین داد و بد  
 تیغ از در میان بسته شد  
 نمیداد عشق در نوا  
 دو کس در غرق خون بود در نوا  
 بجای خواب را در ساداشد  
 چو در غلبه غم بود بجا

چنانکه خون رنگه تمام شد  
 و عادت کرد که مسجده را تمام  
 داشت و توبت مرا می پست  
 چنانی و با خدا سپردان  
 هم درین راه شک دارد  
 نه در شک و در سپید  
 نه در آن که برابر او نشد  
 که در گشتن صدوی آثار  
 بر من که حبس و من پر کرد  
 پادشاه گشت از پای با رفیق  
 تخی و در طبع اهل زمانه

چنان که در بر عقل دلی غم  
 که از زبان کجاست زلفت پیام  
 شب و در کف اندازی است  
 چنانی بسیر بر شکلی  
 چو بیان کمران را از زانو  
 نوازش بر جاذب بود که چو بد  
 و آنکه چون که بر سپید  
 زمین بر سپیدش بر رشتا  
 جهان بر دیده و آخر سپید  
 سوار از زانو چون بر چرخ  
 محراب چشم بر سپید جهان



بال من چو بیدارم	بهر کس که در پیش من
علم و آفاق و آفاق	بهر کس که در پیش من
خالی از هر یک شایسته	بهر کس که در پیش من
زده آب سیر و سیر	بهر کس که در پیش من
تا در این سپهر عالم	بهر کس که در پیش من
برون رفتند بگره بند	بهر کس که در پیش من
عنان چو از ره یافت	بهر کس که در پیش من
ایران سپهر آن لشکر	بهر کس که در پیش من
بهر کس که از غلظت	بهر کس که در پیش من
نیکان نریز ام و چون	بهر کس که در پیش من
زین با هر که از مدی	بهر کس که در پیش من
سپاه اول آب زلف	بهر کس که در پیش من

بهر کس که در پیش من

بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من

بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من

بهر کس که در پیش من

بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من
بهر کس که در پیش من	بهر کس که در پیش من

بهر کس که در پیش من







د آتبع سید تیز ازار	چو با زار املار که شد
بیا در سوی میدان آن سوار	بیا در عقب در املار
<p>سنا الله ان كان له اهل من اهل البيت</p> <p>انهم خير خلق</p>	
شیدم داشت حسن عالم ازو	لما زدم پیشم خود بدم
موج حاجی در غور بیدار	بلاش نام چو پسته کاذا
خم کردون زار بر پیشانی	نه نواز کان او خیال
چنان بود از کاخ ذری قوت	که با ایلا پیش داشت آفاق
پیشانی ز رخ او کشید	کان در روی او دگر کشید
درون قور آن نور کشید	شدی چون شتری بزم دها
چو امان قورن سدر کشید	چو کور آسمان بزم غیش
کافی نرست آن زیناب	بخت شد و تا ما بخت

کمان پیشین با پیش کمر	بنا آن پاشنی غوغا کش
کافی دیدار روی نیایش	که از اقران کم آن دیدار
سازد از غریزتری جان سپرد	که سوی دل برد از جان کش
چو در قمار گرفت آن قور آن	سعد از قاصد و سینه ناخ
الف ما در دل نون کر طبع	که دال دل کشد لالم طار
چو چکان بر دبره دل	ز تیر عشق بر دل
بخت دل نمکناز قطب کبش	نقد را سینه کرد و بر دل
نخال قاتس که جان بر آید	بهر پیرون شد و از پا آمد
بزد آبی که آتش ز باغ پاک	ز پشت باد با عطیه خاک
چو دید آن که ننگه او در آن	ترج و دل با لاله شکست
چو چکان شد و تا اذهر بود	چو کوی ز صحن میدان بر دود
چون کل نه دیک صفت ز سواد	بجان آورد و در املار

شسته بر جبین از دل آید	که آورد آن دل خوش را پیش
جوانی دید پس از زبان سالی	چو کوی ز حال کردید بجا
خا خنجرین ز چکان غنچه کرد	دمن دم پسته لب بر زخم
تی و پستی دستش گرفت	کنن چو کی که پاشش گرفت
نظر کان غنچه و میا غنچه	که پان چاک ز باغ گلگون
بیا بر سپهر دل خوشان کرد	کلاس با زه بر یکش در آن
ز که در رخ خورشید جی	شید خویش را از خون جی
می کت ای جان کشید	ز چشم بر بزاری کشید
ترا از خوش گتم یا منشی	که کوی این حکایت با دل خوش
من آن که دم بجای دل اندو	که کویم رود از زبا دل کوه
شدم کی گش بود آب برون	مذیر از راه من بر آب بچکان
چو با زدم جارش سانه	از آن شده آب چون شیر بود

ببکم سب سب سب سب	بب سب سب سب سب سب
مزدگر کی بپیم بکرم	که در اذن آن کی بکرم
دمن دم پسته لب بر زخم	جوانی دید پس از زبان سالی
نظر کان غنچه و میا غنچه	تی و پستی دستش گرفت
بیا بر سپهر دل خوشان کرد	ز که در رخ خورشید جی
مزدگر کی بپیم بکرم	که در اذن آن کی بکرم
نظر کان غنچه و میا غنچه	تی و پستی دستش گرفت
بیا بر سپهر دل خوشان کرد	ز که در رخ خورشید جی
مزدگر کی بپیم بکرم	که در اذن آن کی بکرم
نظر کان غنچه و میا غنچه	تی و پستی دستش گرفت
بیا بر سپهر دل خوشان کرد	ز که در رخ خورشید جی



بانی میراجان کشته چپه	ز سپیدی تو براند دل کشته
ناله در حق دل صفت سپهر	چو در عمارت کوه سپهرین
کشتن ای منشی دین پاک	چو شمشیر اوج جان دین پاک
چو روزی تو دوان گریه	خطرم و از چرخ دین پاک
چو صورت دوان گریه	منیات رخ تو از سپهرین
که این چشم بر دانه کشته	که این چرخ بر آسمانی کشته
راجان بلب از پری صید	و دانی چون تو غریب و دور
ز دل نام عالم بود حاصل	ز میان دلم زشت کفر و دل
سپه سالان راه مستی ای	که به کیستی کرمی جود
سپاه دل سپهرین دل گرفتار	شده از پیری آسمانی
ز خیل هر سرگردان پادشاه	چو خدیو سپهر سالان پادشاه
ز تاب رخ ویر غلب	عنان بر آفت آفرین غلب

انان

بزان صفت زلف سپهر	برون رفت از نهانی عمل
شبانکه بود عقل از راه ماضی	چو شب گویا نرغ بر راه ماضی
ز جگر غلغل جان چپه و زار	نکند و در بر بازی قوتی
خو که زلف سرکش بر آفت	سراسر سپهر سراسر در پادشاه
کشته و تیغ بر زلفش آمد	که سر بر کن که عشت بر سر آمد
ز تاب زلف شب و روز	پیشان کشت خواب عقل
کند زلف بندش بر جوبست	چو عشتش در جهان در کجوبست
قدخم در کجوب از سوک دل زار	بیشتر چون غنچه ستار
قدش با چو چینه برین	سراسر تنگ محض کجاست
سر ره چو چکی از نون زار	کشتیش با کما ز شعله زار
هر که دگشتش با قید تو	کشتید بگشتش با قید تو
تیغ آتشین مردی از نون	ز دانتش با عقل نون

ز خاستن کیم و در دوزخ	چو در عمارت کوه سپهرین
چو در عمارت کوه سپهرین	بشت زلف بر عقل افتاد
بیم خام خود ختم کرد خانه	نوشته از کمره عشت
چو در عمارت کوه سپهرین	سپاه سپهر را پیش فرستاد
کعبه را عادت و درون چنان	که برش سر زمان سوی دوا
یکی را سپهری مردم نازد	چو چشمش مردم دیگر نازد
که دانه تا بخاطر سپهرین	قبا هر که مید و زنده سر روز
که دانه تا بخاطر سپهرین	که امین مرغ را که دوزخ
بانش که عقل را یافت	نماند از این شمشیرش
بسته و بر تیغ آتش	بهانی عقل از نهانی

مهرت که در حسن با ناله کار جهان

۸۱

ما کفری که عشت بود از کعبه	چو در عمارت کوه سپهرین
که چون دل سپهرین	بشی و سپهری در کما
زین چنانش دایره	که از نونی بر شمشیر
کما ریکی که از نون	بنا ز اهل نیا ز ش
نشان با ناز چسب ناز پرورد	نمود احوال دل در جان پرورد
که در جان اردوش تیره دل	نمود احوال دل در جان پرورد
راجان اوجده با ناله	که سرور ناله و آتش
دلی آدین ام خورشید چرخ	سوی سوز دلم از آب
که خاتم دلم سم که خاتم	که خاتم دلم در دلم
چو آبش دانه از نون	که دانه نیت نیت
تو میدانی که دل سلطان	که از نانش چنان نیت
سپاهش را که پیش از نون	سواد او بچشم خویش



٤

<p> بیکد و مکد و از نشانی کف  بمشرب و جلال و مدح  چو آنده این نامده را با حسن  خیزد زین صفت نوری و بدست </p>	<p> شیم بکار آب و جان  زینت بودی و صف  ز کوزه آینهش آب و دانه  چو بود از آن بستان نوا  چو او بکار و جوهر جان  در آن چاه و جلب هر دم  صمغ فرو و تا و در آن چاه </p>
<p> مگر خوش آید که در کف  پس از آنکه سپیدی کنی  صمغ از آن را در آب فرو  که از جانش کدر بر جاده </p>	<p> طرف کفش خمار جانان  زینتی پسیم خام و پودان  که کوی قناری است  ترنج و سبزه که در آن  شد حلق و در صحن  مزاران خون گرفتند  مکن از روی او محرم </p>

<p>مندی صد صدر شل از بار کز          اران کنی خون در غنچه نیست</p>	<p>ز صد پیش کنون بر صد ک          چو بیل با زمانه که نیست</p>
<p>زار که کنون در غنچه نیست</p>	
<p>چو بخون منم ای غنچه کز          چشم از آینه آن در زمانه</p>	<p>مرا باگی دم مازنی نسو چا          که تا چای نیست دم جاودا</p>
<p>ریکن بر من غنی بچاسم          دل من سپرد و جو از شپور ک</p>	<p>که چون کر که بوی غنچه کز          بجای این مان چو لایب از شک</p>
<p>چو آب از چشم افتاد به کجای          بیای عقل تا فززد ز منی</p>	<p>غنچه کز تفرقه کس با لای          بچه و روانه از بند سپی</p>
<p>شوشیاب مان بر ضرب شبا          بیای تیر علی کن و مادم</p>	<p>زاسک من چو سیاب دریا          که دارم زاب دیده و چای زرم</p>
<p>چو اصحاب صد جامه صا          از آن چشم با شکافه شمار</p>	<p>از آن چشم با شکافه شمار</p>



[illegible]

به نام چو خدای است کرم  
 نه خدای که مرا مسلّم  
 چو آنکه گشتن به تیرم  
 در آن بود که غم به تیرم  
 به یکدیگر به حد تیرم  
 به آرد مرغ به نام تیرم  
 سر بر تو دارم ای جان تیرم  
 به تیرم یکدیگر جان و هوای تیرم  
 در او دارم اگر چه به تیرم  
 نه کی زانو ز جان به تیرم  
 در تیرم به تیرم به تیرم  
 به تیرم به تیرم به تیرم  
 به تیرم به تیرم به تیرم

چو بستی موج خون میاگر بی  
 بتری سیاهم بر باد که دریا  
 ازان چون اعدام بود بر سنی  
 که بر چه دام از ملک سنی  
 با شش از پای شش عطای  
 چو آتش کوی از تیرم سوزی  
 زدی بر پستی تیرم مستوفی  
 که تیر از شیشه آسان بود را  
 می دلی که در کوه صاف تصویر  
 چو آتش کوی از تیرم سوزی  
 می دلی که در کوه صاف تصویر  
 تیرت تیر سزای صراحت  
 دل الص و چینی تیر سوزی  
 چو شمع از آتش خون خنده  
 نظر تیر از غم دل آتش کوی  
 شفاعت کند نظر تیر کجای دل که گشاید  
 مرا از هر حسین چنان کاید  
 طرک خیزد نور رشید تابان  
 چو آفاق شد پر کعبه تابان

طاعتش پیش مرگ بر خاک  
 محبتش ای شمع تابان در تاریک  
 تو جان مرزاوارت  
 و آن صبحی که از روز تو خام  
 چون ز آب قوت بیامد  
 جهانی پشم و اسفند  
 زمین خلق چسبنده  
 زینت کرد چو دل در خور خود  
 کن غارتش که چنگل جز در دست  
 کن دل برادر دل تو هر که  
 چو پادشاه زبان سدی که  
 کین او کینست غزون کن

چو اسکان در دل غلبد خاک  
 صفای دید و دل کشش از تو  
 که بر خورشید میگرفت  
 گداز غیب دفع غلظ  
 صفای نور طاعت و انوار  
 که احسان شادمانی دارد  
 که روزی که کوکبت تنگ است  
 نور خورشید کسبیدی چون جود  
 چو غنچه دل سخن پروردگار  
 که آن بدل نیم جان خود کرد  
 کین او کین کن که کس کرد  
 دل زنده جهان از دل و کین



دگر داری به پیش من نه چو	بزنش آینه در سبزه بند
نه می توانی به من رسید حاصل	بتر آینه که توان زدن دل
چو اول خواندیش در وقت	برانش آینه از تو انداخت
و تمیذانی که در آینه سنا	بند آینه پس نه رسید دانا
تواند دل غیر خون دل نه می	دل زان دادش در خون
اگر لطف و صفای دل بر آید	چنین در دل بر دل نماید
کل این خبر که در کاشی کند	بسیار دل یابی به پیش کند
بگفت آرد به دل مستم	بگفت کم در حق جسم را
دل بر دل بر آید به پیش	بر آید رسم به دل به پیش
صبر را که چو زین دل و سرگشت	دل از آید دل به پیش
بشیری ترش سبزه ابرو	دل چاره را میباید داد
اگر چه با نظر جان و نظر داشت	از و طبع نظری و کردار

از:

خوش است از عشق دل پرواز جانان	مزاران جان فدای ناز جانان
چو چنگ است که زنگ کاهی نواز	چو خود است که سوز و کار
کند آینه که در آینه جان دو	دل کشته سینه چو چیتا
<b>خوش است از عشق دل پرواز جانان</b>	
مر اکل که گاه است از سنا	کند از خون دل کوشت فانی
اگر حسن بی پرست از غله باقی	خوبی داشت ناسر لعل باقی
لطیف نازکی شیرین ز باقی	خیالش سدم سر خسته در باقی
کند آینه که در آینه جان دو	برخ چون چیتا خورشید کنگ
بگفت با پیش هم نشینی	ز وقت به در بار یک نشینی
طش خود آید از او در وقت	بعین این مقدم به وقت
بگفتیم هم چو ناز سر ز باقی	بجستی از کردی نامت باقی
بر سر آید به وی جسم من	که بود اندک پیش نام من

دگر که رسم را در فرشته	بهر لعل چو دی در نیست
به در بهم بودی چنانی	که از آب حیات آن دگر
چو بود و چه شد که گشت	نمودی غایب خود از آب حیات
در آن دم به پیش چو حاضر	که خون دل نظر میکرد
از آن چون لعل باقی تم نشان داد	که بر بالای چاه دل بجان داد
بگفت ز جانم زده است	که دل و چه زنی آبی ز آب است
ز سوز ناز دل آینه کلا	به آید شد آید از بخت عالا
ز چو در آید خوش به ناری	به آید جان دل خوش تر از ناری
سرم کفی به پیش که ناز	سوی دل به هم جان کن و ناز
که به پیش لب آید چنان	نیکوتری مزج سبزه چنان
بزل به در جان به لعل باقی	نظر حواسش از عین و شاکه
بظر آید لب حیان را به در	بناظر شری دلخواه به در

کلا

گفت آید به لعل چو در نیست	که سنا و در سبزه بند
<b>خوش است از عشق دل پرواز جانان</b>	
طغای داشت نه حاصل دلخواه	بهم نام او طبع در خواه
بجی شیرین بی شیرین حیات	لطیف نوازی جان شاکه
بشیری ترش سبزه ابرو	بختی چو جبار زده سبزه
اصل آید که هر محاکم با دو	دیکر نام به پیش با دو
بخدمت محمد و اراک حاکم	سیان و زده خودی سبزه
بزیل لب چو انونی نوازی	ز آتش لب حیان به نوازی
که از کل سر خطان نوازی	چو از لعل باقی نوازی
چو در سبزه کلا آید به در	مزاران شور به آید به در
ز سر جان لعل میوی دم	بشیرین نامت باقی دم







57.

چو کبرکت بحد رود و کبریا  
چو کل جلا از جای آید آتش  
ولی در کمالی شایسته داری  
اگر چه بر تو دل سر کران کرد  
بتیست قطع کلی از وطن کرد  
ولی بحد تو ابرود هم آواز  
چو بر دل زلفون افوس کردی  
گشت اواز سر ناموس و جنگ  
اراز و یک سر سپستان و یار  
زهرخت خاک او با جرح هزار  
جای مرثیای سپهر بلبلا  
و ان جناب دال سخن گوئی

١٧٩

بختی افسوس ز شست و دو یان  
 کجای آن دکن و از غوغاست  
 مانده ای هر کسین کجای  
 دادش کی خیرت بود  
 بر لب دیوار حایر سپید  
 زانکه چشم جان بر رو نشانیست  
 گدا و بستی تو ای کجای  
 دین تو هر کس که گشت با  
 نه طایفه ای میخا از آب و جی  
 سواران سپاس بر آرد و جوید  
 چنانچه ز داشت است عیان  
 کل دایم زید پرورد و عیش







مستار چو تری بر پشت نه	گشت از سپیدی دل در سپید
دل چنان چو ششم زنده در آ	خاوه بر کل تر خاوه آب
چو بر سپهر و چو بر دانه	زبان از قاع دانه دست کلان
دران سپاه روان در کلان	در نشان از سپاه آتش
عرق از دانه خورشید در آ	زنده بر علقه ای لاله آ
چو ز کبک نیست قوت در آ	بست دران را در قوت
چو شمع خاوه در کبریا	بیاده بر سپهر بالین در آ
گشت ای نور چشم قوت	توی این ای هم چو آب
سرم از شوق قوتی آب و بدل	زاده ای چو آب در علقه
مگر در خواب چون تر نشین	مگر در خواب در خواب
بر خواب جان چو آب در آ	تو در خالی سوزای در آ
اگر خرم بریزد تا آب در آ	اگر بر چشم تو کنون آب در آ

بالم

چو بر سپهر و چو بر دانه	چو کبک در دست از آتش
دران سپاه روان در کلان	مگر در چو آب در آ
عرق از دانه خورشید در آ	کل در دست در آ
چو ز کبک نیست قوت در آ	زده در دست در آ
چو شمع خاوه در کبریا	کن در دست در آ
گشت ای نور چشم قوت	سرم در دست در آ
سرم از شوق قوتی آب و بدل	زاده ای چو آب در علقه
مگر در خواب چون تر نشین	مگر در خواب در خواب
بر خواب جان چو آب در آ	تو در خالی سوزای در آ
اگر خرم بریزد تا آب در آ	اگر بر چشم تو کنون آب در آ

لب خورشید در آ	لب خورشید در آ
مستار چو تری بر پشت نه	مستار چو تری بر پشت نه
دل چنان چو ششم زنده در آ	دل چنان چو ششم زنده در آ
چو بر سپهر و چو بر دانه	چو بر سپهر و چو بر دانه
دران سپاه روان در کلان	دران سپاه روان در کلان
عرق از دانه خورشید در آ	عرق از دانه خورشید در آ
چو ز کبک نیست قوت در آ	چو ز کبک نیست قوت در آ
چو شمع خاوه در کبریا	چو شمع خاوه در کبریا
گشت ای نور چشم قوت	گشت ای نور چشم قوت
سرم از شوق قوتی آب و بدل	سرم از شوق قوتی آب و بدل
مگر در خواب چون تر نشین	مگر در خواب چون تر نشین
بر خواب جان چو آب در آ	بر خواب جان چو آب در آ
اگر خرم بریزد تا آب در آ	اگر خرم بریزد تا آب در آ
اگر بر چشم تو کنون آب در آ	اگر بر چشم تو کنون آب در آ

بالم

لب خورشید در آ	لب خورشید در آ
مستار چو تری بر پشت نه	مستار چو تری بر پشت نه
دل چنان چو ششم زنده در آ	دل چنان چو ششم زنده در آ
چو بر سپهر و چو بر دانه	چو بر سپهر و چو بر دانه
دران سپاه روان در کلان	دران سپاه روان در کلان
عرق از دانه خورشید در آ	عرق از دانه خورشید در آ
چو ز کبک نیست قوت در آ	چو ز کبک نیست قوت در آ
چو شمع خاوه در کبریا	چو شمع خاوه در کبریا
گشت ای نور چشم قوت	گشت ای نور چشم قوت
سرم از شوق قوتی آب و بدل	سرم از شوق قوتی آب و بدل
مگر در خواب چون تر نشین	مگر در خواب چون تر نشین
بر خواب جان چو آب در آ	بر خواب جان چو آب در آ
اگر خرم بریزد تا آب در آ	اگر خرم بریزد تا آب در آ
اگر بر چشم تو کنون آب در آ	اگر بر چشم تو کنون آب در آ







بل خاتم که در مشرب برم کوی	عدو که هر چه بخوابد بشکوی
چو سر را ناز و دینار دست دل	گفت ای سرور دل دی
توی درین از کوسه جان	بقی خویش را مژدوس ازین
شد خاک در جانی قابل	چرا بی بر در دل سپه دل
زار و پهلوی آنال	که هم پهلوشو با چون تو جانی
کجا دل بی از آستان	که دید از کشتی جیست
ز روی دید آتش و شعله	بست این آب رود و شعله
دلی را که تو محبت خیال	خیال دیگرش کندی خیال
بست یک که بتم جان شد	اگر زین پیش چو دی جان شد
کمن را درون برده جسم	که سوزد آتش میانه عالم
وگر گوی که کار شکست این	که از دل نادم و کار دشت این
اگر چه کار دل بسیار زار	رسید تا دل تو بسیار کار

گر که آن که مشک کوی	گر که نماند که دل نام کوی
یک که جنت و جیش لب	ری که از دست است
و طعم و لذتی که آستان	چو در این دلداری و آستان
پژاوه ای جیش غم در دل	بست این جنت تا دست هر دل
از جبهه و دندان کلک و کاک	تو خانی که روان دل بری کاک
گزاره جیش که در دل کاک	اگر خانی که دلی عشق و طوار
که سپوش دارد و در شست	چشم را که با وقت و شست
بر و خواجه از نو و شست	چو دل بر شود با خود شست
چو خورشید چو جان بر شست	چو دل با خود بود با خود شست
زود و قصر و شست بر آرد	دل چو شست با در آرد
سحر از نو و خارج سازد کاک	چو چکی که کاکش شست
سکین و حبابی که در شست	در شست آب از بی شست

سفر کون که در عالم زنده	بماند از نماند مستانه
و خواجه که در هر پشته	تسلیم با خانی که در پشته
سازد از خفته که دارد دی	بهم زین کون کون کون
در همان مادی دل چو گوشت	دل زدی روی شعله
چو دل بر آرد و هر پشته	لباب رلب و شعله
چو دل زنده از ذوق بی	ز کاک از کاک کاک
زود و پشته که در شست	ببر از سر پشته بی شست
زود و پشته که در شست	ز خشت کون کون کون
بماند از کون کون کون	گوشت و خنده و پشته
دل چو شست از پشته کون	بجه شست بی شست
اشادت که در جام با	روان که آب جویان
بماند از پشته کون کون	ز کاک بی روی با

دلی طربان و اوج پستی	بماند از کون کون کون
شاعریش بی از کون کون	آب بی طربان از کون کون
زنی خورشید که در کون	سیاح آب جویان کون
صنم بر روی بی شست	آبی آبی در جوش کون
چو در دل بی در کون	چشاندی نظیر با کون
باز چون از ساغر کون	تکلف بی تکلف از کون
ز دل شد جان بر دشت	چو پرواز بر روی شست
چو شست که با شست کون	چو کلک روی بر روی شست
عرق کاک از کون کون	کاکش کاک کون کون
کون بر کون کون کون	کون کون کون کون کون
کون کون کون کون کون	خیالی ساختی از کون کون
چو شست بر آرد کون	بر جندی چو کلک کون



کبریا که در کوی خدای	کریم بودی بی غایت حاصل
دشمنی بر لبش گشت بزرگ	که دارم شور بر دل زین مکان
صدای بر سپهر کبریا	زدی بر جان جان کجا گشت عیا
خود را با غبار و دود کس نماند	طلب نمود و کل بر لبش نماند
سهم اله آن شب تا صبح	قرآن میکرد چون کوششید با
دل حیران در خواب و بیدار	مرتب نمود و باطلت با
بحر چون طردش رفت از آن	کبریا زلف بره و تن آفتاب
چو گشت از غریق با مسیح نور	و باغ غنچه دل آلوده تر
در آغوش خود و از خود بیرون	ز پیوستگی گشت و چون گشت
بخواه با بخت خود و بدو شایسته	ز خوابش از دیر باین خیالی
بجو و بچسبند غباری و بام و دشت	که بودی بخت پیادم در آغوش
سندم ز باره ای چشم باری تا	خدا نم کان خیالی بود با خواب

از

ما از حجت خوانی در خیال است	که جز در خواب تعبیرش نمیشد
زنی غلامی بودم سوختش	که خوانی بختی بی دین و دین
را از زنده گانی خواب ستر	که خوابش ز چاه می زد
بر پر پرده دار و حضرت ملک	مزاران عشق بازی با کفی خاک
نشان از دیر در جامه های قدما	مزاران جلوه دارد بر تو دما
ز کجاست شای مطر ز اول	غریق حقیقت و دین غافل
ازین دیانت هیچ بگریان	ز ناپیدا و ماکم و سیاه

  

را بخدی که چنانست از خیر	چنان دارد درین بستان بزر
که چون کله با دل چسب تا نبود	بای وصل در قصر لعل سرور
مرتب آفرینش از راه	نشان چون جان کشتی با دل آ
شب از هر دل بر بستی بر	حرکه کعبه در رختی سحر

دل بجز در خواب نمیشد	دگر که بی چرخ گشت لب آفتاب
سحر آشام بودی از خیال	دارم پیش چشم تمام و شش
خیال زهره دل برده ز تاب	خیال من ای بی بخت ز تاب
زهره دل پیوسته مرشد کجا	برج خضر کردی جلوه چون
دل سپه تاب را از هر سر	سپه ای آفتاب بر سپهر
از آن خورشید خودی شام باقی	چرخش بر دوزخ و فریادی
کشتی شب بر دوازده صلیب	بستی آما و کجاست کجاست
شنیدم داشت از باهای کسار	رتب دیو فرزدی بر دای
با خنجره غری که زشت خوی	بزد که زشت کجاست کجاست
سیدانی چو آتش نی شایقی	سیاهی پیش آب حیات
زهره کشتی زلف آتش	زهره ای صاف و نال کجاست
قد غنچه کس می زلف بوش	ز نعل من سپهر توبه بوش

از

من او بر لب آلوده و بی	برخ فایم شد ز لطمه بی
یوهی و دانه چینی زشت	دم آتش نشان که در کجاست
دو سر داغ دای ز چینی بیا	چون بر رخ کوه سیاه و دغا
عجب کجاست که روی چشم	زید بخت نک بر دین
و او بر پیش کجاست بر دای فرج	با بری بر کون تو فرج بود
بیات گشت زار عین را و آب	و طاق زلفه ایوانش کجاست
و در پیش چرخ و در پیش کجاست	چرا چون زده کشته آفتاب
و کوشش از دانه ای او را و دشت	و دانش از خوانی کوشش
بجای زلف پرین بر چشش	فاقد رعدا بر چشش
بران لوح چرخ تاشش تیر	عجب قطره را که در چشش
دو بر و چون چنگ بر چشش	دوب چون شک از لب لیل
دوان در بای دانه در جان	شبه با کعبه در چشش



کلی ز دوری حسنه کم خود	ز کس ز دوری بر او دم خود
چنان در صحرای بی دلی	که گری آسین و قهلا درازم
برویش و اگر در صحرای	گر نمی آید از این طبع کاه
اگر خندان در دوزخ گری	چون دایم این گری گری
چو کجاستی همان ابرو	می آید بر دلف ز سر دلی
ساده و کوه برف سوز	چند است پیش من عالم سوز
در آن شب که ما ز در بادل	بلاغ آشنای است نزل
چو در از قناریه سیرا	که سوی دل نایب سیرا
تیا که نیز چون هستی	ز منزل دور و دوری
تیا آخر و آن بد دلی	بزد چون برف را دلی
روان چون ترک است از کین	بر آمد چو دود از دوزن کین
چو جان دل را بدید	نظر را چشم جان در نظر

۵۱

بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی
بمستی آرزو دار زوی	و بستی آرزو دار زوی

چو جستان آن گل زای خیز	کند بر دل گلستان خیز
قصه را بدید کتب	ز غرض شید حال دست
بطرف جوی دل آساید	خایش یا کار خیز
خیال از شمع دل جلش	بجز رشید حق شک
چو دوری جی که گشت از تو	خیال از تاب فی حد خود
زمیستی شد دل یواز	نظر از غم عشق گشت
در آن دم بود پیمان	ز دور جام دل چون لاله
گشت اکون که دل مست	خیال چسبم در عین خواب
شوم دل مستی چیت	دم را در غیب از غیبت
نهد از محبت دل بر کرم	گیرم بر دل از آن کرم
چو کیم دامن پای دل	سرو کیم از سر نزل
چو پوشیده نهاد این	لایق و چو چسب

۵۲

ز غفلت پاشی قند بر دست	ز غفلت پاشی قند بر دست
چنان که در دود و کج	چنان که در دود و کج
برفت از جای و قیل	برفت از جای و قیل
کمی زان غامد	کمی زان غامد
بیاید و بگوید	بیاید و بگوید
ز دور در چشم	ز دور در چشم
چو پیکان از تمام	چو پیکان از تمام
کجا آفتاب	کجا آفتاب
که تورا از زان	که تورا از زان
شراب از کج	شراب از کج
نظر از چشم	نظر از چشم
چو غنچه	چو غنچه



7.

150

جہاں

[illegible]







نظر از خط و چشم دور	چشم بسته کوی مادی
چشم نه روی و بی پایست	باز و بی چشم نه
چشم که کز است کم	در این است آه و است
که از روی و کز که کشید	کی و می کشید و کم
عفت از دست غولی این	در آید که از دست
اگر از نظر و کن کشید	چشم نه و کن کشید
در است حال علی بر چشم	که از آن است
و چشم نه بر جان چاکر	که از زبان من و لا حاکر
تمام از نه بدیش و بی	که و من است و بی

سپست که در چشم و بی پایست

و بی پایست

نظمین غریب و بی پایست

نظمین غریب و بی پایست

چشم بسته کوی مادی	نظر از خط و چشم دور
چشم نه روی و بی پایست	چشم بسته کوی مادی
چشم که کز است کم	باز و بی چشم نه
که از روی و کز که کشید	در این است آه و است
عفت از دست غولی این	کی و می کشید و کم
اگر از نظر و کن کشید	در آید که از دست
در است حال علی بر چشم	چشم نه و کن کشید
و چشم نه بر جان چاکر	که از آن است
تمام از نه بدیش و بی	که از زبان من و لا حاکر
که و من است و بی	که و من است و بی

سپست که در چشم و بی پایست

و بی پایست

نظمین غریب و بی پایست

نظمین غریب و بی پایست

دل بر اصل و پر دین کی از باغ	که با چشم بسته کوی مادی
نظر از خط و چشم دور	چشم بسته کوی مادی
چشم نه روی و بی پایست	چشم بسته کوی مادی
چشم که کز است کم	باز و بی چشم نه
که از روی و کز که کشید	در این است آه و است
عفت از دست غولی این	کی و می کشید و کم
اگر از نظر و کن کشید	در آید که از دست
در است حال علی بر چشم	چشم نه و کن کشید
و چشم نه بر جان چاکر	که از آن است
تمام از نه بدیش و بی	که از زبان من و لا حاکر
که و من است و بی	که و من است و بی

سپست که در چشم و بی پایست

و بی پایست

نظمین غریب و بی پایست

نظمین غریب و بی پایست

دل بر اصل و پر دین کی از باغ	که با چشم بسته کوی مادی
نظر از خط و چشم دور	چشم بسته کوی مادی
چشم نه روی و بی پایست	چشم بسته کوی مادی
چشم که کز است کم	باز و بی چشم نه
که از روی و کز که کشید	در این است آه و است
عفت از دست غولی این	کی و می کشید و کم
اگر از نظر و کن کشید	در آید که از دست
در است حال علی بر چشم	چشم نه و کن کشید
و چشم نه بر جان چاکر	که از آن است
تمام از نه بدیش و بی	که از زبان من و لا حاکر
که و من است و بی	که و من است و بی

سپست که در چشم و بی پایست

و بی پایست

نظمین غریب و بی پایست

نظمین غریب و بی پایست







شعیرم بر کجا ز شکر دیدار	مقامی بود از انصاف کسار
یکی ز دهان بهم هم و فتنش	نهاد نام صحای مستشارش
در و خیزد که کمر کوشد و دین	ذخیر غنیمت آب شور دین
بخاکش هر که کشتی بیل	ز حیوان کور و بی ادبیل
ریش پر که دوک و دین شکست	کحل و نادر و عافیتش آتش
بجای سوس بهر در آن بر	ز خاکش هر که کشتی بیل
نه بکشت عین از خون بیا	ز زمین کشت عین از خون
سحابش دو آساید دارن	وز و بریای باران سیرابان
بر کز انکوش یک کد رسا	چو در و رسوای او شرابان
سراشش چون بدید بهر رخ	تفت خون بگر بر اوج میزد
دران صحرا صبری بود و در	گر خواندی قلعه بجز شمشیر
خرابی زده بهر کجی طای	بجای کجی سر سوار و داس

وین

چو در رخ خندتی ز بوی شیر	ز خفا و خیم بخت و دین
ز شیش خامه و دود بخت زخار	ز بار خاطر شمشیر کور بار
مراجع به سبیل طر بلبل	زهر بخت شد طالع و بکلی
ز فقه و پیش آب در اول	خویش از در او کسب کجای
طیلس از فصل و از کز نگر کور	هرم حرم و دهری بر کز بوش
دعای غیر نظر با دل غبار	کشتید از دست صفتی غبار
برایش آن که ز خنای طلم	ز دهان کز دهان و قلعه
کشتی کزین طایر شایر	کشت از خنای او را کله کیر
یکسوی کشت دریا بمقصد	کز کز شمشیر کجی امان عانی
طریق عشق بی حجاب و آفت	کواند خیم کاروان در کاره

بهر در و راستی در کین است  
بهر آدم خست از علی قرین است

چو در لاف زین بختی	چو در لاف زین بختی
چو خاندن بختی از بار نام	چو خاندن بختی از بار نام
کدامی بگر بختی از بار نام	کدامی بگر بختی از بار نام
بخت بدم چو بختی از بار نام	بخت بدم چو بختی از بار نام
بختی بختی بختی از بار نام	بختی بختی بختی از بار نام
چو بختی بختی از بار نام	چو بختی بختی از بار نام
بختی بختی بختی از بار نام	بختی بختی بختی از بار نام
بختی بختی بختی از بار نام	بختی بختی بختی از بار نام
بختی بختی بختی از بار نام	بختی بختی بختی از بار نام
بختی بختی بختی از بار نام	بختی بختی بختی از بار نام
بختی بختی بختی از بار نام	بختی بختی بختی از بار نام
بختی بختی بختی از بار نام	بختی بختی بختی از بار نام

وین

نراستی که ازین شکار	نراستی که ازین شکار
را در کار دل محرم غیری	را در کار دل محرم غیری
روم لایزم از بدلت	روم لایزم از بدلت
چو دریم پیش از جام و صفا	چو دریم پیش از جام و صفا
حجاب خود ز در کز ختم	حجاب خود ز در کز ختم
دش و ادم زدم بر بخت	دش و ادم زدم بر بخت
ز نو کردم به پستان بی پیش	ز نو کردم به پستان بی پیش
کوشش قلعه بجان تو است	کوشش قلعه بجان تو است
اگر دو خیاست مرغ کج	اگر دو خیاست مرغ کج
در آسوی شو دشمن بخت	در آسوی شو دشمن بخت
و کز زنت شود بر سبای	و کز زنت شود بر سبای
و کز قامت شود بر سبای	و کز قامت شود بر سبای

فزون کرد در دست شمار  
بل فارغ نشستی و ازیدی  
ز جابر دم دل بی حاصلت را  
چو دیدم شب او را از خفا  
بهرش خیر در بر کفتم  
چو اسکندر شکست افکندم چیت  
فکندم باز در دست پیش  
گر قار بیا بان فزانت  
نیایدی برین دیدار آرز  
کند دوزین بواشید دیدار  
بدرین حلقه نیاید بر آرز  
نیاست زین تمام و در آرز



که دل در بند بختان ماند جاوید	تو بگشت از دل خود نهان
که او را دوست دوری دید ایضا	ز دوری از دستم چشم برآ
چو بر داین خط پرستان	چو بر داین خط پرستان
که این کتب را در دست و دیار	که این کتب را در دست و دیار
روان شد و دور و دم بخت	روان شد و دور و دم بخت
شاهش جو نامه و غزل	شاهش جو نامه و غزل
چو کشت از سر غایت	چو کشت از سر غایت
که کشتش را و از سر کشته	که کشتش را و از سر کشته
بر خطی که از آن نامه پیش	بر خطی که از آن نامه پیش
ز نفع آن دعا شست و حق	ز نفع آن دعا شست و حق
از آن خط چون قلم زد چنان	از آن خط چون قلم زد چنان
دش آب زد و شد زار و دل	دش آب زد و شد زار و دل

باز پرورد و رفت و دم زد	چو بخت لب از کت و کوه
ز دوری جایی دم از خون کرد دل	که از دم نامش خون خور و دل
سبا کف کحل را بر زمین قرار	ز قریب و سیستان و ناست
باز ز کایه طفل شکست	دل افکار کرد از ترس
که آن صد و یکان بخت کرد	سپرد و مرغ و زبان کن

بخت های شگفت حسن خط از این بخت

عاصم از نادی و بیدار و بخت

در از کفر و بلوی سخن گوید	چون آید دل این را ز دلوی
که چون شد ز کفر و کاه	چو دل از وی بماند شیر آه
شراب حقیقی در شرابش	برای حق دل در دوزخش
بعد از آنکه رفت از کتبش	چنان شد بخت بدیل بختش
بخت بخت من بدیل کردم	که خود دم خون را ز دل خود کردم

که دل از این کس که دل از دست او	چو بن دل او در عالم فداست
که سب پار و بخت منم از دست	بناوی دل من از او است
که او را قدر ز کفر و کوه	نمی باشد سزای دوری از تو
که از این پس آن ما و کاه	بناشد تن جان ز جان عدالت
بیک خنده و چو کل بر باد اوم	ولی چون بخت جان بود کس
چو خواب از چشم من بیدار	بکافی فی خطه که بیدار
دل از خط من از دست	نعم که کون کج چشم من
بخت خود که دست از کوه	براهم دل دست و خط خودم
و کار پیش از اندیش من	چو این خط از جلال و نور
ز نفع غیر کرد و اکاه او را	تو دان خط اگر او را
ز غنوت خود و خدا صد کاه	بخت ای بیک نمی بخت
تو می چشم عزیز اما و خدا	تو می چشم رمان بخت

که کاهت ز کوه کاه	درا و در از تو چون چو ناست
که از دست شد و کاه	کون دل سپه ام زین بکاه
چو عیش و شادی ز کاه	دل که در بسرم ز کاه
چو چون و صفت از کاه	عزیز مصر بود پیش ای کاه
چو سیل افتاد در و کاه	چو از کوه دید آب کاه
ز چشم بر فاء و صیقل	ز چشم و دی و بیدار
سبا و از دست بخت	که از کون کاه
بخت و بخت و کاه	و کاه کس که سپه و من
که آب دوی از کاه	چو خوشبختی که بخت
چو کاه کاه	چو سردانه بخت
بیک خنده و کاه	دل که بخت و کاه
بکاه کاه	بعد از آنکه دست



نایب کی چون ترا کانی	بسی چو بی خاکش کی شایسته
سکه در خند چون پرده زان	نوبه زویر زمان سکه کانی
دل که را بکوی نکته حساب	سکشن کجوه چون کز پرا
چو شمشیری تو روی ز دل بی	درب و دوشه چون سکه دل
اکون پای دل ز بند و قوت	ز دستان پری پاست بر
ایمان تن بر تن آند و اند	ز دسپ ز ل غوغ ز د
گر آن دل بود وصل	کر بر خیز در جهان بسد دل
قی را از کج و اران بر	کر که د از دل هر پر
کسی راه وصل دل که در نیست	بجز یک خیال اکون کانت
جان به کر و است دار و دل	کو بر خیزستی خدایت را بر دل
نویس با مار یک خواب	بخواسی هدر دل بری کانی
چو دیکم نه تو دل نیست	بکای آید دل از جای نیست

طرح از داری دل خداری	دل او با زده و دین زاری
چرخ دل که از دین ز ستار	بخی بود که را ویر استار
بدون آید دل از پر و اکون	چو آید تا که گران چو دیر
ساز قیود چنانکست	بکشت رو فایده دل را
برند چنان خط و یان کرد	دکب درین گانه روان کرد
نشت این اندر پست	بسی خدایانی از سبک
مکتب از دین حسن و کمال است	
مشکل شد چنانکه مست	
سلامی سپهر من عهد داریان	سلامی چون دل سید داریان
شبه مشهور	
سلامی سپهر روزنه کانی	دل که سر را شد با دانه

شبه کمر	
سلامی چون جام جان کانیان	بانی چون سلام تنی می یان
شبه سیر	
ز مستانی چو آتش کج و زان	کر آتش شایسته اندک گلگون
شبه اشار	
بنار چون آتش ز باغ	ام سر و از پشته چون باغ
شبه تر	
هم چون آتش کج و کتب بن	کج و هم به هم در تب بن
استعاره بکایت	
چو دال سواد می سپید	دکب با باغ من چشم شیدا
تسبیح القوت	
جان دران جان آرا و دل	سلامی دیر و آبا و دل

تضاد و ج	
کج و در کج مدو پری روی	نشت خدای کج و من روی
ایضا تضاد	
الان مذو شب دین است	رفت از نظره ز جان زفت
ایضا تضاد	
زمر روی و ناسپید	چو کج و از کج و دین
تضاد تضاد بالاسما	
بزرگ آفتاب شمشیر	چو شمشیر زده و دل آفتاب
تضاد تضاد	
الم نخبه علی قون کرد	بزرگ کج و کج و بیخ
تضاد تضاد	
برست مشرقی ام کریم کج	چو ز آفتاب و ام دور از زاری





چو بستان ساوگر و اطفا	بگرفت از کمر که بسیار
چو دریا سپهر خورشید و ماه	بردی بر پیشانی کشید
چو سدا شیرین کارزار و هم	گهی گریه چون امان مردم
ز مردم زاده ای که گهرش پاک	ولی هم شمشیر باغش پاک
و ده که هر سری که سپهر بالا	گهی فراخ مرد که دست
بسی که بگوئی ز دست	بسی افتد چشم پاک دست
بگره خون با شمشیر اصل و دلی	چو سفاک چشم از دین دلی
<b>المثل</b>	
نیاید اول زین چشم بی نور	دوازده روز از چرخ زده شود
<b>استقلاص</b>	
ز خضر خط و قال کو نالی	که مازم شربت آب میانی
تو یابین در سبزه زدن با کمان	مهر این از تو با جاده ناله و آه

المنزل

<b>المثل</b>	
مهر و ستی تو نام که بی غم	که در جوی چشم است چشم
<b>المقام</b>	
تو در جانی و تنی در شمشیر	بر آبی جان بر سپهر روی و دوش
<b>خبر</b>	
چو باغی که سیدی دست نام	رمیاد ز سر خیال دست نام
<b>تغلیب کلام</b>	
که در تار دست طالع چو کوبیده	بر آهش که او در دهن سپیده
<b>حسن التعلیل</b>	
اتان تو ایچم ز چشم تو که بخت	که شورش خدات بر روی بخت
<b>تجرب</b>	
بشیر نیابت که رسم آورد	چو از شورش بر چشم نگ کرد

<b>ایضاح القیاس</b>	
کون از ماز و آه تو در ماک	لعل آمد به پیش جبهه کک
<b>علاضد</b>	
مراش باد از خار و تور و زور	فراوان است از جبهه و زور
<b>حسن القطع</b>	
بر صلت حسن را غم قطع باد	دلش زین حسین قطع غم و باد
<b>موجع کتاب</b>	
ستم چون نش این عامه بر بره	بنامش خیال غمیش بر سپهر
بگشت این دهنه ایال باز گشت	چو دگر و ز دل و دل باز گشت
ز شکایتان ترس اندر که دانه	که در از آه از شکایتان
دل بی آب را بنام ماگو	آب و دهنه در ماگو
بگوئی جرم که در نجیب نام تو	مرا می تو و جرم و دهنه نام تو

لیم

کشم که در دست تیغ و آه	از آن گوی چو جرم حسن تو آه
گشت دهنم ز شمشیر و دهنم	ز دل و دانه تو خون بر نام دهنم
نیاید بی تو که جسمم بی تو	نامم با تو غری غم و غم تو ای
دل کون بسته ام و دهنم بسته	که گشتا به دهنم و نامم بسته
خیال تر و کون نامم بسته	چو غم و دهنه و دهنه و دهنه
چو غم و دهنه و دهنه و دهنه	بیک شب در میان آن نامم بسته
باید نامم و حسن تو غم و آه	که در دهنه میان آن نامم بسته
قدیم سپهر و آبی بر سپهر	دهنه و دهنه و آه و آه
دل چاه و دهنه و دهنه و دهنه	ز جرم آن نامم بسته
دل چون قلب جان از شکایتان	کون چون نامم بسته و دهنه
دل و دهنه و دهنه و دهنه	خیال دست را با جاده و دهنه
بگشتای و چشمم از شکایتان	چراغ دهنه و دهنه و دهنه



بردی اولی از بایر نزار	بجا آوردی از حق بیار
نیش آوردی زاده دل بیستم	آفرین منم وادی بیستم
ز بام کرب سیتم گندی	برست خیر یار بیستم گندی
بیج خشم کردی پس از تر	که چون شمع آتش زده بی تر
صید مکر غلط را می زدیم	رو آخر چون غلط کردی بی سیم
چه پر پی سال سپید کردی کی	که دار و زخم از سر بیت و جوی
چه میزانی دل کم گشته	عدا از میان جدای گشته
را میکت مثل کاره پیه	که بر بذا خیال حسن وید
بجای دیر بیستم از کوش	از آن برست چرخ بیت و روش
فی زارم نظر راه میار نش	مکن و این رخ و افق و چشم
بوش من و ده قیاس چنان	ز دم آتش شد و خاک و دایان
اکنون نا آتش بر کم نیست	بغال پس از من نیست

۹۰

چو دل نایب نهشت انفا	بر دور ایکی فیه کجا
چو دور ایکی از کجا	بر سپیدین سخن در ده راد
اگر از سر دیوارم منست	بیان فراموش فراموش
و که سر وصال آه جسام	چو در صحن حیران بر صاف
نایب شکتی ای مرغل یاسا	نست شکست شمع در دوتا
اگر گشت بیا ای بیار	که دانه آزارین غصه خونی
والی از اری که از غمی جو کرد	نماید که بکان ایجان جو کرد
برو که کمر غیر از جلد زور را	ز راه جلد زانی سپید آه
خطای کرده در خطایین کاست	خطا و بر خطای او کاست
ذوقی انگشت چرخ از رخ راه	نگین در سواد و نا راه
چو دل ز ما در میان نک کرد	بیا من اومد و دل سپید کرد
بر خطیش خطی بر صبر بیت	بر حرفی از وطنی و کربیت

شماره خطبه انارش خط	بر سپیده زلفش منست
الف با وال و عیش بر کجا خوا	زلف و غمز و قامت و عافا
ز نیم خم آن تا خون عسوان	نشان افتد از روان و ابرویان
از آن خط چون قلم عید برسم	چو نرکت از چاک برسم
مران که مرکز آن کجاست برود	برو ایثار باز از چشم برود
باخ از رخ خون برستم زده	جواب مرا در دم برستم زده
نرکت این خط بر پستان بلیغ	زده ای خط حرفی پرستان
سوار کردی رسولی کردی آید	بیاری می بود پیغام یاری
فریج باه آن چشمم در آید	کسوی ال بام آورد و بیا

۹۱

خطای از صفا سپید ایضا	خطای از صفا سپید ایضا
زلفش خطه مسیح و صبا	زلفش خطه مسیح و صبا
کعبه شان غافل از کعبه	جهان ویرانه سحران ز کعبه
واقع طارنا آن دیگانه	کحل چشمه ز جهان و نظر
بر شمشیر غم زده ز غایت	سوادش منسج آب غایت
زنگ زنگ بر کوه و تپه	برام شام هر چه بر پوزه

نشد ظاهر کهین و نیست	در کتب جسم و اندام
تجسس در اندام	
چو آید ویر و دردم نهانش	چو دردم ویر و دردم نهانش
تجسس در کتب	
صفاستین بسیار دردم آور	صفاستین بسیار دردم آور
تجسس در کتب	
بهین ای سر و دردم نهانش	بهین ای سر و دردم نهانش
تجسس در کتب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
تجسس در کتب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
تجسس در کتب	

۴

دام و دام و دام و دام	دام و دام و دام و دام
تجسس در اندام	
چنان این دام و دام و دام	چنان این دام و دام و دام
تجسس در اندام	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
تجسس در اندام	
چون این دام و دام و دام	چون این دام و دام و دام
تجسس در اندام	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
تجسس در اندام	

قلب و کلب و کلب و کلب	قلب و کلب و کلب و کلب
قلب و کلب و کلب و کلب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
قلب و کلب و کلب و کلب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
قلب و کلب و کلب و کلب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
قلب و کلب و کلب و کلب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
قلب و کلب و کلب و کلب	

۵

قلب و کلب و کلب و کلب	قلب و کلب و کلب و کلب
قلب و کلب و کلب و کلب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
قلب و کلب و کلب و کلب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
قلب و کلب و کلب و کلب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
قلب و کلب و کلب و کلب	
نیم کلام زیادت و دردم	نیم کلام زیادت و دردم
قلب و کلب و کلب و کلب	

۱۴۰











گفت این کس را از خزان	ز کس ساخت جری کرانه
دوران بخرازم روزی چو کاس	سوی و موج در جوش سای
چو ست مهر روان عالی بنایی	ز صبرش هم عیان پیکین کانی
ز عادی چون صبر بریل دریل	دلاور بود جگر الکویل
بلند از از بر شد خود	چو برقی تیر سر بر ابر کی سود
چو طوران غیل پیکین عیار	گهر پست بر شد وید
بی در راه بار از بر شید	خفتن قامت آرسید
خبر که بجاست که هدایت	بهت رسون گشت از اول
لوا از احوال منزل بیا بیا	باستبال شد چون باد بر بیا
برادر را چو ست دید از دور	پراگند شد پیش چو از دور
چو قامت بر دست دیدار	چو سدره بر که شش آسان
دست غرض هم چون کنکاش	چار و غل را چو مذاد اند

طیبا

بنا که دامت تحت پیک	تا داشت نه آهالی کاک
پرستخ طبعی اندر صخره کاه	زود آورد اندر مشعل ایوان
بیا اندر برادر بر ابر	بنای مشکو و شایه است عالی
بیا مشعل بختی نایب	ز عادت دست است ساق
بیا در جام چون دست و پا	دوسته طبل شایه و طاق
دل است چو کبوتر از غم راه	گشاده دل بجاست از اول
گشاده دل بجاست از اول	بگریای سپید و بان سبزه
دلی کش چو خنجر سینه پاک	لکون آزار است زور و شک
بر ابرش داد قامت کانی	دل آن که گویم از دست راز
دل آنکه در دامن کرا	چو پاست وید از سینه چاه
پیشانی بوی بقره چاه	بلخ آشنای یافت چاه
بیا غرض اندر عاقلش	بزا و حسین بر ساخت آتش

چو این اندر کشت بر دل کانی	سپهر از بر قامت دل کانی
ز غمت هم عیان با رخ اعظم	باز سب از شوق شد خوش ضم
ز چندان بر دوا و عذ که مر	که عذ آن که با خود غنی و مر
کشی از پیکش ایثار چندان	که از هر کشتی بی غم پان
خبر شدش با کز ملک والا	ز تو بش یافت دست بالا
اسارت کرد تا از حلق با	شدش پیش از آن که بیا
در آدر و حست از سر ناز	بپای پسند عشق سرفراز
چو است از سدا ایوان عالی	ز عشق تو فرخنده قاعلی
شعش عشق با شوقش از زمین	ز دوزان بر سرش تاج از زمین
بپای تخت میران مطمن	تو است دای ز پیوستن اعظم
ازیری چون عطار دما دارا	بزم شمشیر تیر و آه
دوران ز بیکت اندیش	بگر سپه پانسته چو نیاوش

و قی

چو این اندر کشت بر دل کانی	سپهر از بر قامت دل کانی
ز غمت هم عیان با رخ اعظم	باز سب از شوق شد خوش ضم
ز چندان بر دوا و عذ که مر	که عذ آن که با خود غنی و مر
کشی از پیکش ایثار چندان	که از هر کشتی بی غم پان
خبر شدش با کز ملک والا	ز تو بش یافت دست بالا
اسارت کرد تا از حلق با	شدش پیش از آن که بیا
در آدر و حست از سر ناز	بپای پسند عشق سرفراز
چو است از سدا ایوان عالی	ز عشق تو فرخنده قاعلی
شعش عشق با شوقش از زمین	ز دوزان بر سرش تاج از زمین
بپای تخت میران مطمن	تو است دای ز پیوستن اعظم
ازیری چون عطار دما دارا	بزم شمشیر تیر و آه
دوران ز بیکت اندیش	بگر سپه پانسته چو نیاوش



سپه داران چو بام سپید	کشیده بر سپهر خورشید خیز
نخوابان خطای پیش ایران	سده پستش چو چمن سیرین
زخود زخشن مرطعت	چو ز کشت کم در ساینست
چو مایه خاک بوی که پیشش	که سده در سایه کرد از نور خویش
بر هم چشک انگه ز سرور	چو خیز در میان آرد کوسر
سواد عین از سر سپیدی	که از دست نشان سرور بی
چو عالی رفت پای سر شده	چو بی نواست از دست بده
بالا دست هر کجای بخشید	ببالا حلفت و الا من کشید
بر سیدش نوبت دوری ماه	که بخت نگر نگر بجان درگاه
که در قصر بگذشت پای او	در مشرد و من طبعی کشاد
بهر از عشق مستعدان شد که با هم	چو سر زده دست و پا ملازم
پای دار و دشت روانست	قدار دوز و شب در غور دست

نقش

سپهرنگ و هر از پاشت آناه	لهاق زرخوان آسمان سنام
دور بام وصل با سینه	زین بزم سپیدی شد چرختر
نواای لبه فی حن کاه	سپیده آواز زمر بعد از
بال که فی حن که تاشاک	بست بر هم بود یک در
پهل لعلی که در شش فواید	ز رخ زار دست خوش به آید
کلب با جبر روی خوش خوارش	بر هم خاص چون شش شادش
گفت ای سرور بالا بندان	تویی بالا شین و محمدان
تو داری چون چارای سلال	از ان داری کعبت هر که عالی
تو بر دشتی از اوج اهلک	که امین بود آرد دست درنگ
که امین با خرد و دست نظر کرد	که خوشه شد تو در موی که در کرد
که امین شایع دولت شد بر کرد	که شمشاد تو به ماسای بکشد

نقش بخت و نفع مندا با حن غن حله

چو دایان فیض مژدای سپید	نما که اقا دست چو بر تو
گفت ای آفرینش که گشت	و عالم سایه نور شید با
تو بر شین شرقی که می	ز دایست عین عشرت با
ز سر با سپید تو کم مباد	سری عشق در عالم مباد
تو داری آنچه می باید شد	فی باید عین کسین که آ
ز سر از زمین دولت آید	کلف از عین برت آید
تو داری بر جهان آن خوانست	که زمان خطا غرور دست
ز دایست تیغ تا آینه فایت	چو شکر گرای منده کیش
کینه خیل عادت زار شطین	نه کسکی سرحد و دست چون هم
نشان کوهی اری غیبت	سبا و اسلک او کاشی پسته
خلف غلیت در باغ خلعت	که بر دار و زنی دینان خلعت
که چو کوه گریخت شاد	سزای باج سلطانت از با

نقش

دورن خانه آن باج کیمایت	که هر سپیده باغ نور فایت
ز سر بر پرده آینه شید با	که خوش بود و نور شید با
والی کاشی بود این باج سده	که باشد از عشق با سپیدی
وین خوش شید که ملک عالم	که هر پرده و نور همیشه هم
چو با خرد و دایه سپید	شود و نور و کار شید با
ز اصل بر سر بر شیت صد با	چو شد و نور شیرین تر و بار

نقش بخت و نفع مندا با حن غن حله

شش گشت ای سپهر بالا بندان	چو افرینش چون شندان
چو ابرت پاره و شش لبه	از ان راست ز دانش بر دند
خشب از سر انصار که در سپ	باطف نام لطف خای که دی
چو کشت و دی در کیمیت	عیان کن کوهی در دوز و چو
کشی و بی و پستان بر رادر	طلب کن بوی با و صل از نور



بودا بش وادست کسی جاندار  
 چو پرسیدی با دیار است گشت  
 جوان و پیرا عمری جان بود  
 چو خورشید شهبازی روزی گشت  
 پای داشت هرمن از شمار  
 ز کس آن مثال نیست آن آرد  
 چو صدف سپید زرد خاک بود  
 کویا است به خود و در جهان آرد  
 نصیحت راستی خوانش گشت  
 که مثل پرده نصیحتی جوان بود  
 ز رفتن چون پیشتر ماند آنی  
 چنان پا و لب رو چون ستاره  
 شمع از لاله رویی رنگ گشت  
 شدی بانگ کیسان ز روز گشت

۱۹۲۰

چو ابروی در از لطیف پاک  
دل ز راز کمر راست دراز  
سوی سر ریب از دولت برود  
دوان چون طاق کباز  
بهار خراب روی مهر دوست  
که چون مسیح آفتاب چو  
روز تابان روز پادشاهی  
که بر رخسار پادشاه  
که در عطف حق پادشاهی  
که یک تن به روی آفتاب  
که از جان جگر یک تن نهان  
ملک را پیش در عهد آورد  
قدیم جا دو بان شود دیار

14.

زاده ای خطایش از این شک  
 دل زاده اندر عید حیران  
 کی زمین را که در سیر  
 پستان کان زمان در قیامت  
 بجان پرور و زحمان  
 جهان گرد و آتش از نرستان  
 ز نسل عقل قیامت و رباعی  
 و که نامی که عقل از نرستان  
 و که در او آشی در سیر حیران  
 نه ملک جهان نزد یک عاقل  
 خصوص آن دل که او جان جهان  
 به از از تو چشم زلال است

و دش درین فرو بستن  
 چرا که در یک دانه بر زبان  
 جان در عقل است و در فکر  
 زده ای که پی در سیر است  
 بل زان بد از زمان  
 ز پدید جسمه بوی آب  
 مجاز از کفش یک روی و دانی  
 نباشی نزد عقل ز نرستان  
 دل از آری ز نرستان  
 نمی آرد و یکبار در دن دل  
 نشانج جهان در دست  
 چه بر دل عین اری عقل است

24

<p> شکر کما که در غل محاسبه  حدیث و حکمت و سبک کلمه  معاینه دایم که دارد عقل و دانا  ز رایش غریب و نادرش دانا  و دانی چون چراغ عشق است  زیبایی و دماغش از غلظت  نعل عاقل است بر اصل جود  چرخش کلمات که آن کس  چو قطره است بر عذرا عاقل  فدا آتش عالم سیه تر  در اینها و عقل را بدو د </p>	<p> بریک سپهر و دایه اعلی  دل چو ناله جان چو غمگینی  دیار ی حسنه و غلی توانا  بهر داری ز ناله حسنه توانا  نباشد دور و دایه روشن بر  نظام استخوانش از کدک  بجز کاشن که در اصل جود  که کسک چوری جو سپهر دین  ز حدش آید شده صحت لای  زود و دایه ناله کدک  ز حدش کار بایا بدو د </p>
---	--



اگر چون مردمان آیدیت و صل  
 و کرامت بر سبزه عالش

و تبر که است ضعیفی از پی وصل  
 چو خضرائی درج شد پایمالش

عَلَيْهِ صَلَواتُكَ يَا خَيْرَ الْمُرْسَلِينَ

جبرائیل اوست کاشی شاره  
 که اول کسی که عالم را بست  
 بزمان مفردیک پا بست بود  
 جهان را ز نو در پیش خود گشت  
 اگر چه صد جهان جان و آفاق  
 بزلت بود و ایلم سارایل  
 با خبر بود چسپ و راد و خزان  
 بشری شد یکی چون همه اصل  
 چو ملک خویش است که در مغز  
 چنین دارم تا بیخستان را  
 میگویم که در از نه تا پا هست  
 که فرودش نام و را و از نه  
 خدایش را جانی بد گشت  
 حال شد و با وجود نه شفا  
 که شد و است از آنانی غلی  
 سزای شاهی از راهی سز شد  
 یکی چون در غیب که در منزل  
 چو عفا از جهان برداشت پر تو

کجاست  
 درون غار و دشت و مرغزار  
 کجاست  
 از مشرق و مغرب و شمال و جنوب  
 چه دولتشان همان شد عالم پر  
 در اقصای جهان بسیار شدند  
 ز فضل آن که مژگان گشت  
 یعنی آفاق و اوقاف گشت  
 ولی در بحر معنی آشنای  
 شود و بحری جهان را ز کمر ناز  
 شود و کار جهان یک روز گشت  
 اگرش آری بر بند چنین نیست

دلی کو از ملائیک داشت اگر  
نباشد روحی در قید میکا

فمنهم من لم يترك من الخير ما كان عليه من قبل ولا  
أدب من قبله ولا من بعده

چرخش از نسبت عقل الهی است  
پرافت و کو اودا عقل نیست  
بیانده و از رده آزدون اید  
بران شکو و د پروان بید  
جهانز اما شود سپهر شکو  
تائب عنونی از ادا زمانه  
تائب کاتب او شرفی و  
مهر آستان حضرت شاه  
ز پای عقل بر دار و عقالش  
و ده جان نوش از روی اعزاز

[illegible]







نظر از بخت و کارش ساز	سرودید و بر آتش ساز
رفیق و یار کیم در پی وار	یکبار و دیگر دو یکبار
و دوم چنان بخت هر خیز	سپهر آورد و پام و لای
ز نذر چشم بر هم چشم	ز آثار نظرناز است پرویز
بود جای این زمان که وصل دلد	جهانی را بجا آید دل زار
کون که از زمان سازگار	باید ساخت میل کا کمار
چو در از رخ هر جهان ساز	بر آمد سپهر نیل و زار
کشت از نو و در پیش کشت	چو خفت کشت از نو و در پیش
نشی با و غامزه و زانام	شمری روز از هر سر و لار
ز بخت و جان پیرای	که دار و چشم وصل از کمار
رمید بسته را هر لب جان	کون بر لب رسید لب جان

صفت دلچیز و قلم بصران

مرا که خورید از خواسته دل	مهر کیم در حدیث زار و دل
که دل در بهر جهان و تبانی	زخم شدی بر رویش و تبانی
چنان که داشت در از روی جان	کشت چون شمع و تبانی
بلی که که کیمش از دنیا	بیتب از نو و داشت تبانی
بل هر دو شش و داشت تبانی	دل در خاک و خون و تبانی
اگر چه صفت هر دو شش که بود	نظر از از نو و داشت تبانی
ز شش خواه بر عارض یک	غما و جسته عمار و تبانی
ز چشم است و در غما و تبانی	کج چشم خرابی و در غما
در غما و در آتش چشم	ز غما و در آتش چشم
و بودی چو رفتی از من جان	نظر از از نو و در آتش چشم
چو کردی یاد بخت و غمت و جان	شدی بودی بملک و جان
ز غما و در آتش چشم	عطا و کشتی و تبانی

مناجات دل خسته و خوار	مناجات دل خسته و خوار
گشت ای که در دیر و در زمان	تو ای درم سپان سینه و زمان
میان جان و دل و پوزارت	کجا و سینه و پوزارت
ز غمت کار و اما از غمت	اگر جهانم ز تو یک کار است
خدا و خدا جان و داشت بخت	که در وحدت ز کجا و داشت
اگر ز آتشش غم سازد پاکم	هر باغ شای و پاکم
بلی و جسته و جسته و جسته	اگر چه پادشاه و جسته و جسته
که جسته و جسته و جسته و جسته	ز غمت و در دام و جسته و جسته
و جسته و جسته و جسته و جسته	ز غمت و در دام و جسته و جسته
که غما و در وصل و جسته و جسته	بهر و جسته و جسته و جسته
و غما و در وصل و جسته و جسته	بهر و جسته و جسته و جسته
که جسته و جسته و جسته و جسته	بهر و جسته و جسته و جسته

نظر از بخت و کارش ساز	سرودید و بر آتش ساز
رفیق و یار کیم در پی وار	یکبار و دیگر دو یکبار
و دوم چنان بخت هر خیز	سپهر آورد و پام و لای
ز نذر چشم بر هم چشم	ز آثار نظرناز است پرویز
بود جای این زمان که وصل دلد	جهانی را بجا آید دل زار
کون که از زمان سازگار	باید ساخت میل کا کمار
چو در از رخ هر جهان ساز	بر آمد سپهر نیل و زار
کشت از نو و در پیش کشت	چو خفت کشت از نو و در پیش
نشی با و غامزه و زانام	شمری روز از هر سر و لار
ز بخت و جان پیرای	که دار و چشم وصل از کمار
رمید بسته را هر لب جان	کون بر لب رسید لب جان







بگره سپهر بر آستان	که طوق از دستش بر دوش
برون آمد نهاده بباش	بر آمد بر پشت دولت بباش
بهره زنی زان و لکیر نهان	برون آمد چو گل از غنچه نهان
سپاه عازا از ظلمت دل	بر آمد آفتاب طالع از گل
التمای مست از تعظیم و اکرام	بیای دل دو آگره از چو لام
بزدول از دادرگر و دست	چو قطعه زینت بر پشت
چو به التماس از جوان چه آید	گشایش دل باغ آشنای
مدان با صبر و صفت نهان	چو دریا شکر می خور چنان
سپاه و کمر است رسید	فغان پیش قیامت بیهوش
که آمد شکر می پیکر آید	روان از کیمیا نزهت در پادشاه
هم صبر و خرد در پیکر	حصار صبر را در پیکر
بر آورده که دوا خاک و دین	زده آتش خنک و آب خنک

بدر

دقیق از لاله آن تیر کوشان	چو ترکش از افغان مگر نهان
سپهر را گشت که هر چه ملک	روان گشته سوی شهر دیار
ز دیوان چون ملک دیار از دست	بسی راسوی حمر اگر که دوست
پیکانی چو در حلیت آسوز	کشا را دانه در خیز چو نوز
کشا را گشت زینل کشاران	چو مکه رفت و ببال سواران
چو دل بر او از کیمیا آن کان بوی	چو شیر آورد و در چنگ کمان
بیک گرفت آن دیوان در راه	بیش آن کان گرفت خود را
سپهر را گشت که زهر بگشت	بیک گشتن کشا را دانه گشت
سر مکره بان سپهر کما	شاد که دکنان خویش شاد
زهر که بهر تنج اصحاب بجا	کشا را دست و پاستدنا
سواران بس که از چنگ بکنان	فغان از دین و دین بکنان
بجز از کلب که هر چه بگشت	زنج خون شاه و رنده دین

شباب نهاده و دوازده ان	چو مکه که می سپهر و دوازده
ز سپهری زان که نه گشت	سر دوازده ان حمر گشت
دقیق از لاله آن تیر کوشان	کریان چون ملک دیار از دست
که قندش آفرینش کرد	روان بود زان ملک در پادشاه
دلش زینت گشتن چو یک نوا	که دمان داشت زان و بیک نوا
ولی بر قامت مست و غنچه آرا	زلف و رعایت که آن غنچه آرا
دل از آرا و کدشت گنجد	بجز خیز زان که در سینه
بینه زینان و پیش نهان	که گشت چو زان که در سینه
نظر را گشت آواز گشت سپهر	کشتیش بیل چو چشم جان
کشا را گشت چو زان که در سینه	حصار صبر بر دین ساخت زان
دو قطعه با آورده دوازده	که در خنک میزه آن غنچه
از خنک گشت دل خنک گدا	که گرفت غنچه خنک

بدر

نظر را گشت آواز گشت سپهر	چو مکه که می سپهر و دوازده
که زان که در سینه گشت	که گشت و دوازده و کفا
نبا خنک گشت آواز گشت	ولی آخر بخاری خنک و دوازده
بدر	
چو مکه که می سپهر و دوازده	چو مکه که می سپهر و دوازده
که گشت و دوازده و کفا	که گشت و دوازده و کفا
نبا خنک گشت آواز گشت	ولی آخر بخاری خنک و دوازده
چو مکه که می سپهر و دوازده	چو مکه که می سپهر و دوازده
که گشت و دوازده و کفا	که گشت و دوازده و کفا
نبا خنک گشت آواز گشت	ولی آخر بخاری خنک و دوازده
چو مکه که می سپهر و دوازده	چو مکه که می سپهر و دوازده
که گشت و دوازده و کفا	که گشت و دوازده و کفا
نبا خنک گشت آواز گشت	ولی آخر بخاری خنک و دوازده







درخت دارستان و بهار	بلور دارستان و بهار
پای خنجر و سحر و کشتن	کمانی پای آب از قند بن
حبابک و دوی کمر لاله	ز خیرت سکنارش کرد زلال
عروس کل بود و سبیلون	ز مدح خنجر روی آورده برین
چو ترککان لاله در کس بر روی	بر اسبش کاسا چید پی طوی
امیر فایز طرف تشلیخ	استقامت باغ آلوده و مرغ
بور و غوغا و سان ریاحین	ز کفش سوزستان رسته آید
بطر و پیش رو و فاش باران	ز آبش اسب جوی و دربار
چو زبانی و خیر و انداز	نشسته بر تیر و نیزه و سحرگاه
بدر مقدم شاه از پی طوی	کل سحر کشتی و بکعبه توی
تصا در روز باز از صندلیخ	نمود چار طاقی از بدایع
وضع کرد شب نیم از بقل	بر وارید و گوهر خنجر کل

روان شد دل باغ آستان	چو کل خندان پس از داغ جدا
ز فضل او شیریه گرفت	همان هر دو رکابش بر گرفت
امیران چون کواکب در کمان	سازد سامان ز در پیش آفتابش
ز قهر و دیر و نوری طلسم را	دو دیده باز و دید و یکدیگر را
حجت سرفقامت در سید	ز دولت کار دل با کشید
صنم ز صومعه آید روز از آید	یکی دل را بهمانی کشتن خوان

**سازد سامان ز در پیش آفتابش**

نخستین بدر اکنای که از روز	کیش خاک خوانی مجلس افزون
بکمال ماهر شتری بای	پی اسباب و زنده جلای پای
ز کبر کز قهر و ز خنجر که از آ	سیر واری زمین هر باغ نگاشت
چو دل آید دون باغ اخگر	فتادش هر چه بر سر زده بود
چنان دید از سار و سیر	که سباز را در دم چو کشت سبای

زین گنج و تاجش و کشتن	چو انوس و زکین و نیش
جنگل و دشت و مریخ و خاک	ز طاقی و طاقی و نیش و خاک
طرف شرق باغ دل افزون	چاک افکند و نیش و مریخ و دونه
میان کل شاه و نیشی از زور	بر واز و زور و کاری بسته زور
بکر و تخت و کرسیهای درگاه	چو انوس و زکین و نیش و دونه
بر آید و نیش و دل بر نیش	بر ویش و زور و نیش و دونه
امیران سپهر و نیش و نیش	زبان او و نیش و نیش
پری رویان چو نیش و نیش	زبان او و نیش و نیش
نمود و نیش و نیش و نیش	چو نیش و نیش و نیش
زده و نیش و نیش و نیش	چو نیش و نیش و نیش
بجام ز در شراب زده و نیش	چو نیش و نیش و نیش
نمای طهر بان و نیش و نیش	چو نیش و نیش و نیش

نخستین بدر اکنای که از روز	کیش خاک خوانی مجلس افزون
بکمال ماهر شتری بای	پی اسباب و زنده جلای پای
ز کبر کز قهر و ز خنجر که از آ	سیر واری زمین هر باغ نگاشت
چو دل آید دون باغ اخگر	فتادش هر چه بر سر زده بود
چنان دید از سار و سیر	که سباز را در دم چو کشت سبای



مؤید و ناصر فی حق است  
خداوند



چو هستی ز بد دست طغیان  
تو سپی خورده ز تنگ و بد  
بر روی بکش مرا بی غش  
چو هست ز مار ضرب پا زدن  
خداوند شکافی چند در چپ  
چو سفره لب بر بد و سر ز جوش  
اگر تو تن پوش و پا کجایی  
روز چندین در دست در نیست  
را کوی که گلی ساعت خواب  
چو طلفت و یکی شوهر زن زنا  
زود چو خود کج و آواز چو سپه  
عدو تو طوق و تو چون غلغل کش

نه زبانی سپید و چو جام  
 زلفش از کمر ترک دارم  
 سلطان سپید و چو پستانم  
 بر برهن از کفیم بزم  
 چو شمع که در باد آید  
 بشان کجاست از پرانم  
 ز خون برین دارم تبیل  
 ز دلف من خفاقی تا باران  
 گم نه میست و من چو پستان  
 ز تنی با که چون مصیبت دارم  
 زلفش خطای بی روی دارم  
 که زبانی سپید و چو جام  
 زلفش از کمر ترک دارم  
 سلطان سپید و چو پستانم  
 بر برهن از کفیم بزم  
 چو شمع که در باد آید  
 بشان کجاست از پرانم  
 ز خون برین دارم تبیل  
 ز دلف من خفاقی تا باران  
 گم نه میست و من چو پستان  
 ز تنی با که چون مصیبت دارم  
 زلفش خطای بی روی دارم

کجایان فخر عالمیستم  
 چو پست ای کوی از آیدم  
 هر کس دست را بجلالت آید  
 کوی از او گویند باز آید  
 چو پست شد کسان کوکب  
 دل به با خیال حسین بر پست  
 نظر را به جبراد آید بکینت

لبست از فخر میرزا کیستم  
 چراغ گلشن شاه کیستم  
 اگر فخر گوشت را بخواه بخند  
 ز کجی چون غلبه در پست  
 دهن مرا ز کین خاک غایب  
 پای حقیر در مقام پست  
 حدیث از دو صاحب کینت

برینست قاضی نامت با برینست عارف  
چو صبح از دایت چنانی فلک  
نوحسین آموخت که سبک  
میان هند و بھمان داری دل  
روان قاضی بزم بزم برینست

زوی دایم گردد آن مازنی  
 بیان چو پستان تنی نو که کیم  
 زیاده اول صبر و دل پرست  
 کشیده پیش میگویند جباران  
 رنج بی خود که میبار  
 زنی در خونین سایه داران  
 شدی یافت در سر قفا سپید  
 چو کلبه گشت از میان دلی قاتل  
 میان خلق بی شمار چو  
 چای راجه وادی بر سپید  
 سر کفحه سودا و سپید افروزان  
 دی و باد از لبهای چوین فشان  
 بوی پاکه نغمه نغمه تنی بر دهن  
 برین آتش خوانند که کیم  
 نه ترسیده خاست زین فتن  
 گزیده مرغ آفتاب  
 اصولی از کیمین گفته اند  
 زمین با کوبند که کیم  
 بر آنکه خوش را اندازم  
 برینست شده زاده عالی مال  
 بر آنکه گشت و گوی از کیم چند  
 در سرداری غنچه عین تدبیر  
 ز سر و دامن بر آن است  
 ایوان سخن بریده چو



24

مرا تا ز تنها فیه رود پست  
 بکجه سوزم در دوزخ و عیش  
 گمش خور از این بازی خست  
 بر بسجون سندی بر خوار  
 بطلعت از کس کم آوازی خوشی  
 و بکج و پستی از آن خبر دست  
 گمش چون اهل دوزخ سپیدست  
 ز دست با نرا مان برگ در بر  
 ز ساق و ساعدت پدید آری  
 چون زواریت ز ساه سجده بین  
 چو طایرسان ز پا در خفا  
 و کمالی شکل و بن با دم زانو

مکن زنا و کی بر جای بزمین	مهر نیوشال از دران پند
<p>بحایه خلدی غزله لایق میمان</p>	
چرخ از نایابی بر لبه شب	زلفش او در بوشش رخسار گوید
کشیدش روی بون تیغ از خم	حقین خوشها آوخت از چشم
بخت لایق زبان سپهر بید	بر دهم در کشیده دوزخ دیر
مست ز سر بر سر بید	تو سر علی در سر گرفت
گویشیرم که چون دیو بادم	مکت باد و درت آویزش
دست داد و در باد و آفتاب	اوم آواز دانت بر باد و آ
چو یابی میان سسردم	زبان بر بندای غالی ز منسی
تو چو هستی میان آسمان و راه	در انبان توشه ز سرم و در راه
میراثیانی انبان بسند واری	بر غلبش بر انبان زاری
تو مادی و شت سوراخ پیدا	چون گیک من پس از پوست با

سزا ز غل غن ناری بست  
 بگو کام ز انب یار دهن با  
 خدا گفت چو بست کویان  
 زنده و دی حرمست را بدو  
 من آن شیرین و مژده فای  
 بهستم من ز غل غن ابرار  
 نه اول غل غل کعبه  
 ختم ز ولید بسیر غل غن  
 فیکر گشته تر چون چو غل غن  
 در این غل غل کعبه  
 نه خاک ز غل غن کعبه  
 نه دار و نه دارم کعبه

گو ز کعبه چو بست  
 که حرم خستی چه دانا  
 که داری چشم در غل غن  
 که بیل سیم در غل غن  
 که ز پادشاه شیرین است غل غن  
 که چو شیر دارم غل غن  
 که نیش ز غل غن  
 نه چون ز غل غن  
 از آن غل غن  
 شدم حشر آرم غل غن  
 فرا و بر کعبه غل غن  
 بکل غل غن



بمن بوی حسن سپید	الآن بعد از این است
بمقام که کنم من	چون من در دم نشانی
خوابم در خواب است	که بر یک خوابم از زینت
ناله نامی از خاک درینا	که ملک که من مان خورشید
چرا ز صدر خوبم سحر	و احد پایا به صراج پید
در این مرد و اسارت بود	ز آن سحر من که با نیت
چرا ز غل غلب و عیان بود	و من فی رفعت بر او تراست
نحوه تیغ خنجر من در دست	ز غنای من به اندام خود
برین باد از آسنگ آرد	بر سر بر و خنجر من از در
چوب ز آسنگ در جرح اعظم	ز دست از میان ملک دم
ز خنجرستان این جهان خنجر	جای خوش طالع گشت از
دل آید با نیل حسن دلوی	چو سروی و فی از نی آید

ز خون دیده دم با آب میزد	بسیل کش را خواب میزد
چوب آید با نیل حسن دلوی	ز آن آید در دوازده عید

**طفا که بخت از این عالم**  
**طفا که بخت از این عالم**

بخت از این عالم در این	چون بر بست بر نای دل
به پیش این چندان پیش کش	که در کشش نای در خیم کش
دو آید حسن پیش من کبوی	و تو ترسید که در اسباب کبوی
بر چندان کشید من خود کمر	که هر که در آن است از کمر
میان تیغ و کبشن بر سر است	نمود از آن چو تخت است
طفا که بخت از این عالم	بهر قیاس بر دوازده
بخار خود در دوازده	چو آب و دوازده در آن
رخ جام شب از این دوازده	چوب ز آید بر نای دل

هم چو که در عالم سپید	بر نو که در دوازده
کجا به بوی که در جهان	و کجای بوی و دوازده
زیر که در عالم سپید	که کجای زبانش و دوازده
چو در جام شکر و سلسل	خود ملک و دوازده
ز سر او بر شد و کجاست	بر آمد خاطر از دوازده
زبان حال با طبع و کجاست	بر روی و دوازده
دوازده و بخت و کجاست	بر آمد سپید که کجاست

**ساز و جفت با بخت و کجاست**

من کجای طبع و کجاست	بخت و کجاست و دوازده
چنان که از دوازده و کجاست	که بر دوازده و کجاست
کشیده و این بخت و کجاست	که کجای و دوازده
کجاست و این بخت و کجاست	از آن که دوازده و کجاست

هم چو که در عالم سپید	بر نو که در دوازده
کجا به بوی که در جهان	و کجای بوی و دوازده
زیر که در عالم سپید	که کجای زبانش و دوازده
چو در جام شکر و سلسل	خود ملک و دوازده
ز سر او بر شد و کجاست	بر آمد خاطر از دوازده
زبان حال با طبع و کجاست	بر روی و دوازده
دوازده و بخت و کجاست	بر آمد سپید که کجاست

**ساز و جفت با بخت و کجاست**

من کجای طبع و کجاست	بخت و کجاست و دوازده
چنان که از دوازده و کجاست	که بر دوازده و کجاست
کشیده و این بخت و کجاست	که کجای و دوازده
کجاست و این بخت و کجاست	از آن که دوازده و کجاست



ز دست او اگر منده شین دارم	کرم و کیز ز در پیش دارم
وای زای کل کل ز درشت	که دوطلی ز فکشتی بکبار
چو زان زمان هم زنی تو شد	که از مرد و العجوزی چو پرورد
بس این سپردی ز از دکان	که بری سبکی دست بپا
اگر بری چپا در کشت بیست	شوی در پیش با عزت پستان
اگرستی چنان قد و قامت	چو چران در برت نی دوا
ز سر تا پای برسم بپه زرق	منان در شیل ام تا بخرتی
یونیک ماتی من سپا ز سورم	تو دو و تیر من شکست تو دم
را سر چون سیلین در جود	ز آه پستان نی چون جود
مرا از زخم ناخن شیش شدی	ز ناخن کبوده است بر کوی
ترا در خاک رفت آب رخ از نا	تو باشت دوتا پیشانی
برو سپردن بازوی طالت	که چنگ بر نپا ز پایت

بنفش چون زینک این بکشتی	چنان بر روی کوه و تیر در کشتی
بکشت ای اقص بر یک سپید	که کشتی با کار طلق به جو
گمش و امن بپوشی و کار چپا	که از نازک میان بر کبی
زیر کمر کتی ندی ای بک	کشت از اندک بکست بر کتی
بافت خواب سر در بکند	از ان کشت بر بکند
باز که کمال ز دست آفتاب	زنی آبی که کون دختاب
اگر وادی سپید تیر در پیش	چو افانی ز آرد اول پیش
ترا چای رسته است زنگ	که بر جاکبله خارج شد انگ
من آن صوفی و من از دق کپا	که چون چرخ و آه آهنگ
ما تم بپ نی پاک دارم	که چنان تو جوان و خاک دارم
خط کمر که نپس بر دشتک	از ان از دق بکس بر دشتک

چراغ باغ ز دست از ترارم	که در کشت آن کو که دارم
ز کف زنی دار و نور و دیر	که کو چشم و عیای کور و دیر
روان پر و داری و دیر	که در و ناخداست در و دیر
تو به چشمی من با منده افیم	که بیل بر نه جان با منم
چو در سوک شید که سیلیم	که از خلق چشمی عظیم
تو تو تو در دم چون من پر	که بکشت در دست پاک و کبر
بجست از میان قد و تو بر	که در و ناخداست در و دیر
درین قول سلسل علی عرب	که بر و دیر و روز تاب
چو در کون حدای کور و خار	که بکشت آرد آن شسته شانه
سازد که در آن فرود میدار	چو چشم بر نه بکشت که بکشت
هر آینه و حد و دست و دیر	که بکشت زلف سوی قصر و دیر
چو چشم آن شب از ناخدا	که سسی عید بر خود و دیر

چراغ باغ ز دست از ترارم	که در کشت آن کو که دارم
ز کف زنی دار و نور و دیر	که کو چشم و عیای کور و دیر
روان پر و داری و دیر	که در و ناخداست در و دیر
تو به چشمی من با منده افیم	که بیل بر نه جان با منم
چو در سوک شید که سیلیم	که از خلق چشمی عظیم
تو تو تو در دم چون من پر	که بکشت در دست پاک و کبر
بجست از میان قد و تو بر	که در و ناخداست در و دیر
درین قول سلسل علی عرب	که بر و دیر و روز تاب
چو در کون حدای کور و خار	که بکشت آرد آن شسته شانه
سازد که در آن فرود میدار	چو چشم بر نه بکشت که بکشت
هر آینه و حد و دست و دیر	که بکشت زلف سوی قصر و دیر
چو چشم آن شب از ناخدا	که سسی عید بر خود و دیر



خطای صدر آفرینش طایفه  
شبه سلطان بر کز کشت  
دم فی آشی و زیر سینه  
چو مرین حسد ای بی پرست  
نظر اسبم با چشم برده  
زهر سپیدی زانها و از آن  
شد از زمین پوستی گلین  
صفا ای مشد از سر نهاده  
ز بهر بازو کی امکن  
کامیج ز پر پر سینه  
بنوعید و ز کز کشت  
دندان حال را جان حرا کشت  
عبادت را اشارت ز زبان  
ماطر کامیج بی و ز کشت

چهره پاک طم نمی نهد و آن را  
 هم نگاهداری و پیازی  
 زایی که چشم را می بیند  
 شود و شک نمی در نشام

ای در جابر رطب اللسان و آن را  
 بطیفت تازه روی آبداری  
 خط کش که خود در می آید چشم  
 که بر لب کاک و درخت آبدارم

نشان سپید مراد و گمان  
 چه گلگون آفتاب و دامن آب  
 آب و گلک انتم هم  
 از گلک انتم جدا نیست  
 غلامی که کلبه باز از کاسه  
 قویسی پر دایه گشت ام  
 بر روی کشت را قیامت  
 را از کاشیده عاف طاعت  
 چو آواز صادر از دهان  
 چو طبل می از ضرب عصا  
 کفر و کسب آبی بر میان  
 یکجا زمین و آسمان

در آن روزی که بیکو بست  
 بی حس بودم و داشتم بر باد  
 چو آتش ز آب آورده و نکند  
 چو یکدیگر آتش شده و راهم  
 چنین بودم بی هر مسلم و عوا  
 و کانی در کج آب خاری  
 چنین که کسی نمی سپارد  
 چندی پس روز در وقت است  
 براج خیز بوی سپید بهی  
 رنگه و در نوحه ای داده است  
 ناله خالی که در آکاسه سر  
 تو آجانی با می ای صفاست

در آن وقت که با تمام سپید  
 که در آن روز آیم و راهم و آکاسه  
 صدای من ز آب آورده و نکند  
 بهر راج صفاست و نکند و راهم  
 دایم و عوا و کانی  
 در سپیدی ز خیالی و نوحه ای  
 سرست با یکدیگر و در کانی  
 سرافاز می شده و چون یکدیگر  
 که بر شش هم هر یکدیگر  
 که پیش آید خندان و بر نوحه ای  
 چه بوی سپید و نوحه ای  
 که منی هر طرف خود و سرست

<p> یو کوان بارزگر و در غایت  براست بچو کوان کا حست  چو خوات ایاز آه ذبیح  چازت حسن و استین  ازان کدی چشم آه زنانه  خاری دید و دوری زخوم  بچشم دلو شو غرور و سرست </p>	<p> گیش ویدیا آه پیر دست  گر نقش سن کار تان حست  ز غرر بطبق نهای خیر  که حست با هوای بد و حست  که و آه از باز آه عیالیت  حقینی که خود را که در کرم  که در دست دقایق از طبع است </p>
<p> دانا که در کسپس توان است  خودش چشم آن کز زنی تم  گیش کا میابی دانا باشد  و تنای دنیای یاد رنگ </p>	<p> بر سن کاسا مغرور کان  کمی پیش کی چشم در دم  حقن پستان که در مجلس مان  چرا به جام نرین می ریزی گشت </p>



خود را که سپید بزمیست گوی	دوست که صبر و با صفاست
بهر آنی که خجسته و خوش است	اگر صبر و لذت و حب و بر
بهر لب و چوب و کاهرت و باز	بهر لب و طبعیت و توان
بهر طبعیت است اگر احسان	اگر نالی و نالت و نه است
خود سپید گلک پی سپید تر	اگر کس چون من مستم بر دم
من آن بر باز دست سر گرانم	اگر در سپیدی سر و زینت
چون که در جهان سپید باز دگر	اگر سپید بر نرود و دم
نزد چون چرخ اختر تاج دارم	بهر جام ازان کست کارم
بروی و دست است فراخ	هر از جام و ز خورشید آیم
درد از آفتاب این چشم پرده	از آن در و در و درم سر
شمار از آنرا که از خراب است	و لم تا ز دست چون هم در است
نظر کن بر روی من چشم دگر	اگر از ما زان شد چشم نگر

در کوی

چون که شش و پانزده و بیستم	بهرین طبعیت که در چشم
ز نگر که در پانزده و بیستم	بهرین طبعیت که در چشم
چون که حق شد و اعطای	دلی هر روز و در نیت
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
چون که در آب و نیت و بیستم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم

شکایت که در دل و اندام است

بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم

بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم

عقل و دین و دنیا و آخرت

بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
-----------------------	-----------------------

بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم
بهرین طبعیت که در چشم	بهرین طبعیت که در چشم

در کوی

در کوی







خدا جان بر سپید پان سپید	چو چانه نری در می سپید
ایران سرخشان و روان نام	که کام دل لایق بر خنده چون نام
مرحمت بلندی و پیرد آری	ز تاج هر یکدشته سروی
بر قامت رسیدن کی کم دگاست	پیر از عرش که کار دگاست
نظر در عین شیش از سی و نوا	نی شد شیش از سرخوشی
ز پیران فریستی است عادت	بر سیکه با مردم است
نیر از آموختی کشتی بی تاب	کرفت با نواز بوی بی تاب
چنان خند و سپر زلف رانی	کوی عجب بر کردن سپروی
پیر از تلخی جوی صبر بلا بین	بشکر از کشید جان شیرین
کی کلون چو بی بری روان شد	سند فکر از کت عیان شد
دل ایران ز عیش یار سریت	برون رفته عیان کارش
چو در باد و گلرنگ شد گرم	ز داتش در حجاب شهرم گرم

شراب سلیقش بر دواز جای	بای تهر شد سرست و شیدای
بهر آرد و قات است پایش	ظفرها و دست رستایش
چو روشن گشت بر ابل جرم راه	که آمدش سوی منزل راه
باستبال پیش آمد تبسم	ز کمر تا با داشت بد انجم
بجند دکت شام سپهر کرانی	در آبر مست آبر در گمانی
نو آن ششی که جان پروانه	در آینه ان که غا ز غارت
تو که نور بصیرت رای داری	اگر بر دیده آبی مای داری
در آبی آیت رحمت بزل	که جان شد در دولت بزل
دل در ناله چون ز درون شد	ز جیت ستین سپهر خون شد
سپری دید روی آفتابی	برویش چمن گلگون بمانی
ز مع روی او ذرات عالم	ز باغ افروز بر زمین عالم
غم ایران زار و آواغ منند پس	شده خواب ز طاق من پس

زهر عارض بر سر سپیدی	سند شام بر روی سح عیدی
بر روی هم که در دین کونک	چو غنیمت جای برغان بندک
ز پرده لبستان دماز کشته	ظفر را دیده لبست باز کشته
کسب مذکی در جام با پسته	طرب را زنده کرد بعل جانی
لباب جام لعل از آب جویان	ز رنگ آرد در حجاب لبان
چو چرخش از عین بی روی الیه	بچشم از کل کسان بکل الیه
ز دل ز دهم چو آتش تاب	حیا بر لاله زان ز آتش تاب
عدالتش آب داتش در شام	ز دل سپردن آتش آب کرب
ز جلیب بند درون حجاب	و فادان ز سر آتش حجاب

**نزدیکی که در این جلد حسن الله**

دلی از آموختی کشتی بی تاب	باید در دهن پرده بست
کشت ای پرده سوز پرده جان	سوز دل چو جان در پرده جان

کشت در روی صفت پرده ناز	که از عزم نیم پرده ناز
هر است دور از کز دست نشانی	ز روی در پرده راز پنهانی
ان آواز که بر دره دره	چو انگشت نو در کف خونی
چو غنیمت بر پرده دره	بویست دیدم یک صبا
عوا و صوت جان و غنیمت	تو نیم نایکی ز روی دره
کر زین گشت آموختی	که انگشت آخر یکس تنی
پریشان رخ که از دست نشانی	هم آینه جان رو عایت
کر ز غنیمت بر پرده دره	تو نیم نایکی ز روی دره
دست که رخ افاده از عالم	چو نیم او کلن سبکی بکام
سند درین دست از کز دست	بر بسته است یک کشته
بست یکین پرده دره	بین بی دین غنیمت کز آفر
یک شمشیر میوه در دهن	چو آموختی ز کز دست



از کشته گشتن ایمان نگردد  
دل مانان چو یک پستداری  
که با سپیدی آفرینش آید  
و با آخر حجاب از راه بدست  
درین پند و شد دل سپردن  
و در میان گل کشتن و باران  
فست ز لب و از زکام سپید  
چسبستی بر کافه فسیاد و  
زین بر سپهر باغی سست  
و در چیل مرد و لب و لب نهاده  
زین و از نیکو که کز نپسین  
و از خرسید امانتی به گزانی

کئی بر سپا تہ میسندند  
 گواہ سپہ نگار آب دادند  
 دور بر کل بشکر بود کردند  
 بی چون دل در چاک دامان  
 غم از جان کان دمان در بگشیدند  
 دل آتش و دماز و حیران  
 چو بار بر در آغوش میدیدند  
 در آمد دل باغ و صل بر پست  
 رسیدہ تہ آآن تجس  
 کش در پس نظر میگرد  
 جس در زیر پرتاب میدیدند  
 کوا شد غرق سبب میدادند

چو سعاد زربا این میکشید  
بگمده بودی سیمین میکشید  
چو ز دستش فی آرد در گنج  
عیانش که می از باره کوکب  
بیاض با یک ش  
که زایل گشت دلا از میان  
چای شد دست باز می کرد  
بکلام خود سبکی آید  
ز جفت و بدل خوانی گشت  
که ز کشتی رسد به بنگران  
بر خوان دست برد و غایت چید  
چو از ارض شد دیدان جنت را  
که در صحبت بیادش نه بر آید  
دوران چون کینه کل بر آید  
ز غم و غم که دوری آید  
صدای مرغ لعل یافت در  
در گل گشت ای گلید کا سحر ای  
چو با تو ز غم می سر زدم  
محو شد هر پایچید و از غم

زان زانج خود بر آید  
 نخواستی شد ز عتق پاک  
 درین افغان دل از آن  
 دل و دگر که نه ایست  
 بر دزدان و قزاقان  
 کشا و از پای پایست  
 گریه بر نهاد از وی  
 زدی و از دل چاره  
 زوی سر روی برو  
 از آتش بسا و یک  
 بگلک از قش غم  
 قلم بریم با تو  
 شکست ز لب حکم  
 زان زانج خود بر آید  
 نخواستی شد ز عتق پاک  
 درین افغان دل از آن  
 دل و دگر که نه ایست  
 بر دزدان و قزاقان  
 کشا و از پای پایست  
 گریه بر نهاد از وی  
 زدی و از دل چاره  
 زوی سر روی برو  
 از آتش بسا و یک  
 بگلک از قش غم  
 قلم بریم با تو  
 شکست ز لب حکم











زاد و شکی این دست است	که از چپ معانی دست است
بجاده که این سپهر عشاق	بیایان آه از آتش چشاق
بجایم داد و تیغ بخت کمرش	که بر سپهر بوم این نام قلمش
مخصوص آن دم که از خونریزی	زبانها قطع کردی تیغ ایام
بتقطیر ز طاعون تن خاک	نمودی از لطف با چاک و چاک
زلف آتش دل جوشش رخ	و از اطعمه می بخشی به یارین
و دم فرقت یارست می	و از مرکب تو میداد سپه
چویم در پریشانی احوال	دلیم پس پریشانی احوال
مرا حکمت فزون ازین قصه داد	ولی از وقت فرصت قصه داد
دل ازین بود اسکریان	چو کوکب در دل شبست لادن
ز تنم مثل گل لعل که دون	بنسینه صد که بست از خون
و دم از نهم صرصر درک	دل بر خویش میل زد و چو گلبرگ

چشم شسته جان من که ناز	دل از زبان چشم اشکبار
دل غمی ز بار و سنگ پل	عجب بود اگر جسد بد را دل
شالی داغ بر دست و تیغ دست	بر زود و دیگر بر ادل بستان
درخی را اگر از جوشش شل آرام	بریزد میوه از چخت و نام
اگر بر خوان شدم میوه غایت	دل را اندر بخت این تنگ است
درین باغ ارچه بی بر یکیم	نه زدم با سپاس باغ تویم
ز کان خاطر خود نکته سخن	زبان نه گمان چون مار بزم
که از زپ غرور تو سخن	کجا کرد و بد و گشت سر
من آن درویش نی نیل نیل	که با کج قناعت پادشاهم
را تا پای دست رفت	بر پستم سر زان منی بیت
ز سر در شوی بسیار گشته	در مدح و غزل بسیار گشته
ز بحر ظلمت کن را در زمانه	کفایت نام جبین در میانه

نیایی در حسی و مجاری	چنین نوباد و دست بازی
جوامه کان ز کان حسن دلوی	بر آورده عشاق غزل کوی
کشیدیم بخود در ملک ترکیب	نمودم و اسب تا ظاهر و ترب
چو نشان چن از روی و عوی	کشیدیم صورت زبان سنی
ز خانه سر به اسب آوان تحریر	به بیت الغزل که در دستویر
جبال یک یک از روی جبال	درین آینه نمودم تمثال
تو نیز از روی انصاف از بخانی	سین روی و برین دی معانی
ز سر در منی انکیزان رسیدند	درین منزل دور و زنی آسیدند
کلی از خانه عسر رفتند	به در از خانه گشتند و خشتند
مرا هم بر امید یا کاری	درین بود اسب سر در کاری
چو بزم و بازو لکشی	که گشتیم دل از هوا

چو خانه بانسج درک اسیر	زبان فستایا در کش زنگار
قوی دلیش در حسن کانت	بست از حسن دل از بیگانه
برافراز از شروع راه خوشین	شرع شمع در دیبانی
شب و روز جوانی که در شبگیر	صبح و شام بری که در آسیر
عربش کانت موی از شب	چو سوار از موی کانت از شب
کف شمع باغ کانت کافور	که از تصدیع سپهری شود و دور
چو مکتب کانت کافور	از اجابت از مرغ جنت دل
کن چون شمع کافور گشتیم	بر بار از شعله کافور آرم
کجا غری وای عسر تلایم	ز کافور و کفن و در چنم
بچنین رحم کافوریت پیش	چو کفای دلیش از مینات پیش
حاضر امرات شد رخ نور بیان	چو بی دسواد خط خوان
چو زیر برف پند خیز راورد	دلش که در دوزخ خیز راورد



ترا چون گوید باران برف بر سر	تو از تیغ زبان بادا من تر
ز منزل عمر مان کردد بشکیر	ترا در برف اندر هر یک پر
چو کجی ز بر برف پری	طلب در غارت کوشی گری
بیاض دل دارو بر کنن راه	چو در میان بیاض آمد کن خواه
کنن پوش و پس از عمری تبا	کجی تیغ زبان در غار غوا
چو تیغ و کنن بر در که آه	شو نو میدر حب پیک آه
کناه بندکان که چه جیت	دلیل خواجہ را خلق عظیمیت

خبر کلامه در حق و تو سلا امانت حضرت  
 خاتمه المبع علیہ الصلوٰۃ والصلوات  
 لا ابر الی یوم القیام

نمی کنن و مکان در شمس	دو عالم چشمه دو نیم است
ز نیم نام تو سپر علقه بود	وجودی یافته چون نیم موجود

تو آن سرمای داری در شمس	که غشی منشا را صد اخصا
ز نیمت یافت عالم و در خاتم	از آن بر سر آمد ختم عالم
ترا از اقبال قابل قدر و جایت	که پس کنی از قبولت بیک گایت
ترا دستت که نشر میامن	دل پس کنی جفا ساختن
منم بادست عالی پر کجاست	ز شرم سداوت و کجاست
بادهی فتنه غارت خاک پر	بکاری ناده از نا بکار
ز غارت موج خوات خرد جده	ز صانت با صافی رسید

ترا با جنت با نیکی له  
 تجده شورا و در دم بدر که

شنیدم ابر پیل را زده یا	کف یک نظر آمد فیض اعطا
سوی دریا کشید از تیره رودی	مان نظر کش از روی بود روی
زده روی و آن تجنه دریا	نشد زان چای طبعین ارجا

از آن نزل ازل افسه و غور	بجای آن دو کوسه آورد
ترا از بحر شوائی کان الطاف	کشید قطره در سکه اوصاف
آب رویت ای دریای سبک	کزین قطره میسکن بر چمن چمن
بیشوی قطره وادی میون	بهنو خور که در در کمون
چه خوانی شاد و خوش باغ و از	یک غوغا خوان که پریشان کن
سیر و سپهر خط از غوی خوش	بخوان در صخره سندی و حیا
تو خواندی آن خوشی هر چه هست	در چون خواندی از آن در پست
ز خاک طبع بخشش آب دیا تم	حیات طبع بخشش از محبت تم
تم را خلق در رصف و دل شای	دل را در صدد ریحان صفا ی
بوی دارم بدیارم بدیارم	بدین دارم بدین اری کو دار
بدان دارم مدارا کوی خود دو	مدار از کام و ما چای زمره دور
چو حسن فیضت این دانه	مستول مبتلا را دار قابل

فی این وصف بیان عالم	چو از رخ تماشای در چشم
----------------------	------------------------

تم الکتاب بعون ادب و جود

فی یوم الخیر تاسع شوال

فی القدره سنه خمس

نماهین و ثانی

کتبنا بکتابه معبد فردوز

احمد المی

بکتبنا بکتابه معبد فردوز



۲۰۲

۳

۴

۱۹۸۱





